کلیات نظم ولا

مشتمل بر قصائد کہ بمدح اعلیحضرت حضور پر نور بندگانعالی متعالی مدظلہ العالی

مال بہ السلطنت آصفیہ بنظم آمدہ و غزلیات و قطعات تاریخ وغیر ذلک

نتیجۂ فکر

خان بہادر شمس العلماء نواب عزیز جنگ بہادر ولا تخلص

وظیفہ یاب حسن خدمت

مطبوعہ عزیز المطابع حیدرآباد دکن

تقریظ تاریخی منظوم - گوهر فکر بحر العلوم - ریختهٔ کلک فصاحت رقم زبدة الشعرای عجم آقا میرزا ابو الفضل خاقانی ثانی مؤید الشعراء و مؤید تخلص اصفهانی

تبارک الله ازین باهنر وجود عزیز — که کس چو او بجهان نیست در کمال تمیز

عزیز جنگ بهادر ستوده خان ولا — که هست یوسف قدرش بمصر دهر عزیز

زهی ازین متبحر وجود دانشور — که دامنش صدف خاطر است گوهر بیز

یگانه جوهر کان کمال ناموری — که هست گنج ضمیرش چو بحر لولو خیز

کند ز خویش بهر لحظه دفتری انشا — ز نظم و نثر که حیران شوند اهل تمیز

یکی نبوده چو او از مصنفان زمن — که بوده اند و ازین پیش و هرچه آید نیز

مصنفی که تصانیف دیگران آمد — بجنب نغز تصانیف او ملالت خیز

زهی قصائد و دیوان نغز بنیانش — که داده است نگارش ز کلک سحر انگیز

خهی کلام بلیغ شهیر هند نژاد — فکنده شهره ز ملک عراق تا تبریز

بجنب گوهر نظمش نیرزدی چو خزف — بهای نقد کلام کسان به نیم پشیز

بر بیان فصیحش لسان سحبان چیست — که داس کند چه باشد بر پلارک تیز

در ابتدای همین کلیات نظم ولا — یکی کتاب حیوة العزیز آمد نیز

که از سوانح ایام زندگانی خود — درو نمود نگارش ز کلک گوهر ریز

چه فرخجسته کتاب بدیع آثاری — که جاودانه عروس زمانه راست جهیز

بعہد دولت شاہ دکن نظام الملک	کہ شان و شوکت او برتر است از پرویز
کہ ہست آن شہ شہنشین آصف سلیمان قدر	کہ صیت حشمت او رفتہ تا عراق و حجیز
شنید زیور طبع خجستہ در بر خویش	مر این کتاب کہ با قیمت تا برستاخیز

مؤید از پی تقریظ سال طبعش گفت
نمود صرف عطای ہنر حیات عزیز
۱۳۲۹ ہجری

تقریظ در نثر۔ ریختہ کلک وحید العصر۔ افضل العلماء۔ الشیخ علی اکبر بن الشیخ مصطفیٰ الشروانی الشماخی

(بسم من جعل لسان الشعراء مفتاح خزائنہ)

بر طالبان لآلی و جواہر کنوز۔ و عاشقان مضامین دقائق رموز مستور نماناد کہ درین زمان بہجت توامان وسعادت قران موفق شدم بملاحظۂ کلیات نظم عالیجناب فضائل مآب خان بہادر بدر الفضلاء وشمس العلماء نواب مستطاب عزیز جنگ بہادر المتخلص بہ ولا دام مجدہ و زاد توفیقہ ما دامت الارض والسماء کہ مشتمل است بقصائد مدح ولی النعمہ خود اعلیحضرت حضور پرنور بندگانعالی متعالی دامت سلطنتہ وبغزلیات و رباعیات وقطعات تاریخ بطور عجیب وطرز غریب مانند بوستان و گلستان پر از انواع معانی شقائق و ریحان ومثل خزائن و دفائن مملو از درر وجواہر بیان (رباعی)

این نسخہ کز آراستگی چون چمن است ٭ چون صحن چمن پراز گل و یاسمن است ٭ تشبیہ توان کرد بصحن چمنش ٭
لیکن چو نظر کنی در اینجا سخن است ٭ (ص) ہر نکتہ از و شگفتہ باغی ٭ افروختہ تر ز شب چراغی ٭

تفضّلش چه طراوت است جوانی؛ معنیش چه آب زندگانی؛ نه نه چه مناسبت این معانی را گل و ریاحین
(ـه) گل درین چند روزه میباشد؛ وین گلستان همیشه می باشد؛ وجه مشابهت این دقائق
را بگنج ثمین (ـه) سخن گنج است و دل گنجور این گنج؛ در و میزان عقل و جان گهر سنج؛ درین میزان
عدل گنج سنجان؛ که عقلش کفّه شد کفّه جان؛ سخن در کفّه ریزد آنقدر زر؛ که چون خالی شود
عالم شود پر؛ الحق قلم از تحریر مدائح این کتاب قاصر و زبان از تقریر مناقب آن قاصر چگونه چنین
نباشد ملاحظهٔ دقائق و حقائق این کتاب مستطاب که بالفاظ شیرین و بیانات نمکین خالی از
تعقید و اضطراب و عاری از اندماج جلباب است چشم را ضیاست و دل را جلاست
و فکر را صیقل و عقل را راه نماست. سلاست بیانش مایهٔ ذوق نهان اهل زبان و مضامین
دقیق لطافت نشانش حلاوت بخش جهان. خلاصه اینست که وجود با جود مصنّفش که هندی نژاد است
مایهٔ ناز معاصرین عجم و زبدهٔ سخنوران حیدرآباد است طالبان کمالات و خواستگاران مقامات
را سزاوار است رجوع باین کتاب و التذاذ و بهره وری از وی که بمنزلهٔ سرمشق فاضل و استاد
کامل است در ترقی بمدارج کمالات درین باب همین قدر کافیست که حضرت ختمی مرتبت
فرمودند صلوٰة الله علیه و آله. انّ من الشعر لحکمةً و انّ من البیان لسحراً (ـه) سخن
طغرا است منشور قدم را؛ معلّم شد سخن لوح و قلم را؛ دبستان ازل در وا کشادند؛ قلم را لوح در دامن
نهادند؛ جهان او را دبستان بر اطفال؛ الف با خوان او عقل کهن سال؛

ختم شد

حیوة العزیز

یعنی

مختصر سوانح عمری مصنّف این کتاب

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

بهترین یادگاری و درخور اعتبار سوانح کسی است که اجمه خودش قلمبند کرد. آیندگان از احوال پیشینیان هیچ خبر ندارند و با وصف مساعی جمیله و احتیاط کاملهٔ سوانح نگار را باید چنیاط نشان آنرا درخور اعتبار شمارند. ما که به پنجاه و هفت سالگی رسیده ایم اگر از احوال ماضیهٔ خود وقت بوقت مضمونی مرتّب نداشتیم و این کار را بر حافظهٔ خود می گذاشتیم. خود مارا آسان نبود که از عهدهٔ این کار برائیم و هر واقعه را بصداقت و اطمینان. زبان کشائیم تا به آیندگان چه رسد بنا برعلیه مناسب خیال کردیم که در آغاز کلیّات نظم خود مختصری از سوانح عمر خویش هدیه ناظرین با تمکین کنیم. آنانکه این را زاید از ضرورت شمارند عیبی ندارد که بگذارند.

(۱) نام و حسب و نسب و مرز و بوم

(۱) احمد عبد العزیز نائطی. شافعی المذهب. نائطی لقب. پدر بزرگوارم مولوی حاجی محمد نظام الدین بن مولوی محمد حسین بن محمد عبد اللہ بن مولوی ادریس بن محمد عبد اللہ بن حافظ عبد القادر بن حافظ درویش بن حافظ ابراهیم عرب. قریشی. نائطی. شافعی و مادر شفیقه ام

زہرا بیگم بنت غازی الدین خان بن رفیع الدین خان برادر محمد عبد اللہ اوّل بن مولوی ادریس
نائطی که ذکرش بالا گذشت۔ مادر والدم مغفور از بنی اعمام اوست و مادر والدۂ ماجدہ ام
بنت محمد سعید تپو ملقب نائطی است که با خانوادۂ نواب رئیس الامراء دبیر الدولہ منشی الملک
امیر و ربار کرناٹک تعلق داشت۔ حافظ ابراہیم عرب در سنہ ہفصد وہفتاد ہجری با اہل قوم
و علائق خود از بلاد عرب بہند آمد و در قصبۂ کوکن اقامت اختیار کرد۔ قبیلۂ ایشان بنوائط
معروف که حقیقتش را در تالیف خود (تاریخ النوائط) نوشتہ ایم۔ سلسلۂ نسب و حسب ما بہ سیّدنا
جعفر طیار میرسد۔ رضی اللہ تعالی عنہ۔

(۲) گویند که ولادت ما بمستقر ضلع نلور بتاریخ دوازدہم ربیع الاول سنہ ہزار و دو صد و
ہفتاد و دو ہجری واقع شد جدّ فاسد ما غازی الدین خان مغفور ما را بتہنیت ہمین دختر خود سپرد
که اہلیۂ عمّ ما محمد رکن الدین مغفور بود و بیاد داریم که بعد تسمیہ ما جدّ فاسد ما تعلیم می داد و بیارد دوست
سید اشتت و بنجیال داریم که در عمر شش سالگی لفظی که می شنیدیم بہ قافیہ آن لفظہا می آوردیم
و غازی الدین خان مغفور میفرمود که این علامت شاعریست که قضا و قدر بہ فطرت این
پسر ودیعت کردہ فراموش نہ کردہ ایم که روزی منجمی با او ملاقات کرد و زانچہ ما را دید و گفت
که بخت و اقبال این صاحبزادہ درخور آن است که حکومت این ضلع بدست او باشد
جدّ فاسد ما آب بچشم آورد و گفت که این علامت قلّت زندگی است که در پیرایۂ دیگر
نشانش میدہی زیراچہ درین روزہا حکومت شاہی باقی نماندہ است۔ منصوبۂ تو امر محال است
بیچارہ منجم خیلے منفعل شدہ و گفت که نہ چنین باشد۔ از قدرت آلہی نباید که عجب کنید ممکن است

کہ شما بسر زمینی دیگر بروید و مقولہ من کہ مبنی بر علم من است صادق آید جدّ فاسد ما تشکر خندی کرد وگفت کہ (ع) این خیال است و محال است وجنون ۞ ما وطن خود را چہ طور از دست دہیم وکجا برویم ۔ سلسلۂ کلام طول نکشید منجم بیچارہ بہ ندامت برخاست وگفت نمیدانستم کہ شما اینگونہ خیالات فاسدہ دارید ۔ بالجملہ بعمر ہشت سالگی تا پارہ سیقول و کریمارسیدیم کہ ورق جمعیت برہم خورد و جدّ فاسد ما در علالت یک روزہ بمرض فالج بمرد ۔ درخاندان ما تہلکۂ عظیم برپا شد (ع) کہ سنگ تفرقہ دوران در آستین دارد ۞

(۳) چون این خبر بہ بنی عم پدر ما (وجیہ الدین خان معنی تخلّص) بہ حیدرآباد رسید باجازت سالار جنگ مختار الملک اعظم او را طلب کرد و اصرار فرمود کہ بدودی ہرچہ تمامتر خود را و برادران خود را بحیدرآباد نیو سواد برساند تا والد با جد ما در سنہ ہزار و ہشتاد ہجری بحیدرآباد آمد و در قرب زمان بحکم سالار جنگ اعظم بر عہدہ سررشتہ داری ضلع پالم علاقہ صرفخاص مامور شد و در انتظام جدید کہ مقارن آن پیش آمد بہ حسن سعی مولوی سید محمد مودودی مغفور معتمد صدر المہام عدالت (اہتمم تعمیل) دار القضای بلدہ گردید و متصل آن اہتمم دیوانی بزرگ شد و پس بر نظامت سوم عدالت دیوانی بلدہ جا گرفت و از ہمین خدمت وظیفۂ حسن خدمت حاصل کرد ۔ و در سنہ ہزار و سہ صد و ہفتد ہجری بہ سوم ماہ شوال داعی اجل را لبیک اجابت گفت ۔

(۲) تعلیم و تربیت

(۱) تعلیم ابتدائی فارسی متعلق بہ پدر ما بود یعنی تا گلستان پیش او درس گرفتیم وپس از آن نج فضائل مولوی سید شجاعت علی مدراسی بہرہ اندوز شدیم و پس بخدمت شیرین سخن خان

راقم تخلص به تکمیل رسانیدیم و از مولوی حبیب اللہ ذکا تخلص که نائطی از ابنای وطن ما بود و در روش خیالی و فارسی زبان خیلی نام داشت درس رسائلی چند از تالیفات اسد اللہ خان غالب خواندیم و از پس رحلتش به فیضان همین پورش مولوی محمد میران سها تخلص بهره بهم رسانیدیم۔

(۲) زان پس به تلمذ مولوی محی الدین احمد نائطی مدراسی و مولوی سید غلام دستگیر رعنا سوادی بهم رسانیدیم و از مکارم و فضائل مولوی وجیه الدین و مولانا محمد شهاب الدین مدراسی نعمتی از فن فقه حاصل کردیم۔

(۳) مذاق ادب۔ فیضان صحبت مولوی سید علی کامل لکهنویست و از سیدی بوبکر بن شهاب الی یونا هذا سیما در نظم عربی تلمذی داریم۔

(۴) در فن سیاق از انکه مناسبت طبعی داشتیم بلطف مولوی عبد السلام عرشی و مولوی ولی اللہ نینتوی و سید سجاد علی لکهنوی بهره وافر اندوختیم تالیف ما (سیاق دکن) هدیه دقائق پسندان این فن است

(۵) عروض و جمل ودیعت استاد ازل و فیضان صحبت قدر بلگرامی و کامل لکهنوی بجا لی رسانده که تالیف ما (غرائب الجمل) مصداق اوست۔

(۶) معلومات فن فلاحت نتیجه مطالعه کثیره باشد و تالیفاتی چند که درین فن لطیف داریم ذکر آن بجای خودش می آید۔

(۷) فن لغت در هر منزل و مرتبه خواجه تاش ما بود۔ دریافت حقیقت هر لفظ و تحقیق ماهیت هر شی جزو فطرت وودیعت قدرت گردیده یاد داریم که در عهد طفولیت دو سه بار در شیرازه های مختصر

الفاظ معلومہ و محفوظہ را جمع کردیم و (لغت عزیزش) نام نہادیم و بعمر پانزدہ سالگی ذخیرۂ الفاظ جدیدہ که بخیال ما در غیاث اللغات نبود جمع آوردیم و در اوائل ملازمت ہر لفظی را که از اصطلاح ملک بگوش ما می خورد وجہ تسمیۂ آن را می جستیم - تالیف ما (مصطلحات دکن) نتیجۂ آنست - استادی مولوی سید علی کامل دائما می گفت که تلاش طبیعت شما درخور آنست که در زمانی مؤلف فرہنگی باشی - رحمت بر روانش که مردم شناسیش پیشین گوئی (آصف اللغات) کرد که فی زماننا زیر تالیف ما است

(۸) حافظ محمد با فرزند زرین قلم درحیدرآباد مردی بود که در عرصۂ خوش قلمی (شہر استاد) لقب داشت از مکارم فیضان صحبتش بہرۂ بدست آمد - خدایش بیامرزد که بحسن توجہ در عرصۂ قلیل خطاطی ما را بمرتبہ رساند که در خوش قلمان حیدرآباد تخصیصی پیدا کردیم -

(۹) لطف سخن فہمی و سخن سنجی پیدا کردۂ حضرت معنی و حضرت ذکا است و از حسن توجہ شیرین سخنان راقم تخلص و مولوی نجم الدین حسن خان افضل مغفور - حالا در حلقۂ سخن گویان تخلص ما ولا است الحاصل تعلیم ما غیر مرتب و غیر مکمل محض است من آنم که من دانم و بر ہیچدانی خود پشیمانم -

نقش پای رہروان فکر استاد من است
دولت کسب کمالی نیست میراث کسی
پایۂ فکرم زمین شعر را کرد آسمان

آنکہ می گیرد سبق طبع خداداد من است
جوہر ایران کنون در حیدرآباد من است
این جگر کاوی که دارم سنگ بنیاد من است

(۳) احوال ملازمت و وظیفہ حسن خدمت

(۱) والد ماجد ما سلسلۂ تعلیم ما را طول نداد و در فکر ناخن بندی ما افتاد - ہمدرین روزہا بمساعدت بخت سیلمانان خوش قلم و فارسی دانان سادہ رقم را در حلقۂ سرکاری منزلتی بود -

واز امیدواران ملازمت جامع این ہر دو صفت را خصوصیتی۔ پس بر موقع خلوی خدمتی بہ پیشدستی والدم بندہ عریضۂ خود را پیشگاہ صدر المہام عدالت فرستادیم مولوی سید محمد مودود مرحوم کہ معتمد صدر المہام عدالت و قدر دان ہر علم و فن و معاون یاران وطن بود (خدایش در جوار رحمت خود جا دہد) خوش قلمی عریضہ را خیلی پسندید و در فارسی زبان امتحانی گرفت و بستم ذیحج سنہ ہزار و دو صد و نود ہجری بمشاہرہ سی روپیہ بار اما مور و مقرر کرد۔ مولوی محمد حمید الدین مرحوم کہ ناظم اوّل عدالت دیوانی بود حکم داد کہ بہ پیشدستی والد ماجد ما خدمت (ذہلیا نویسی) اہل مقدمات را بفارسی زبان سرانجام دہیم۔ و رای خدمت مفوضہ ما مبیّضہ نویسی مراسلت دفتر فوقانی بخصوصیت خوش قلمی با ما متعلق شد۔ اگرچہ از خدمت حقیقی بسیار عدیم الفرصت بودیم و مہلتی برای خدمت ثانی نداشتیم ولیکن امتثالاً لامر الحاکم۔ صبح پیش از وقت مقررہ دفتر می رفتیم و شام تا ساعت ہفت مصروف این کار می ماندیم۔ نتیجۂ این محنت شاقہ زود برآمد و درہمہ اہلکاران دفتر امتیازی با دادند۔ مسلمانان سیاق دان را حکام آن زمان بہ تعجب می نگریستند و می دانستند کہ سیاق حصّہ برہمنان دکن است۔ پس مہارت ما در سیاق نوبت بدینجا رساند کہ از مشاہرۂ سی بچہل روپیہ ترقی کردیم۔ دیر نگذشت چہل بہ پنجاہ گرائید و در انتظام جدید سررشتہ بندوبست بہفتاد و پنج و در مقارن آن بمشاہرۂ ہشتاد و پنج روپیہ ترقی یافتیم و پس ازان در مجلس مالگزاری سرکار آصفیہ محاسب صرف خاص شدیم بمشاہرہ صد و بست و پنج و زان بعد محاسب مجلس شدیم بہ مشاہرۂ صد و پنجاہ و در قرب زمان بمشاہرہ صد و ہفتاد و پنج عہدۂ تحصیلداری بدست آمد و زان پس۔ مجلس صرف خاص ما را بمشاہرۂ دو صد

روپیہ منتظم دفتر خود مقرر کرد و بعد از آنکہ مجلس برخاست شد بمشاہرہ دو صد و شصت صدر
منتظم دفتر صدر محاسب سرکار عالی قرار یافتیم و باز ہم در آنجا بمشاہرہ سہ صد پرسنل اسسٹنٹ
شدیم و ہم در آن دفتر بمشاہرہ چہار صدی مددگار موازنہ قرار یافتیم تا آنکہ بترقی عہدہ بالاتر مشاہرہ
ما را بہ پانصد رسانند و پس از آن ملازمت ما بدفتر معتمد مالگزاری بمشاہرہ پانصد و پنجاہ منتقل شد
و مددگار معتمد مال قرار یافتیم تا آنکہ بصلۂ خدمات ما بمشاہرہ ہشتصد اول تعلقہ دار ضلع شدیم و در
۱۳۳۵ فصلی بعد ملازمت بست و سہ سال ما را از ہمین خدمت سبکدوشی حاصل شد و چہار صد
روپیہ وظیفہ حسن خدمتم عطا گردید۔

(۲) ہشت سال دیگر در پائگاہ نواب سر وقار الامرا مغفور بمشاہرہ ہزار و دو صد روپیہ
فرائض خدمت معتمدی و صدر تعلقہ داری را سر انجام دادیم و حالا صد و پنجاہ روپیہ وظیفہ حسن
خدمت از علاقۂ ممدوح ہم می یابیم۔ مجموعۂ وظیفۂ ما پانصد و پنجاہ روپیہ معاوضہ عرق ریزیہای
خدمت است کہ تا مدت سی و یک سال سر انجامش دادیم و در ہر دو وظائف بالامراعات
خاص بہ تسلیم حسن خدمت و جگر کاویہای ما تجویز ما مرعی داشتہ اند کہ در ہر دو رجۂ ملازمت آغاز
کار خدمت از ساعت ہفت صبح می شد و انجامش بساعت ہشت شب۔ بالجملہ عرض
نتائج حسنۂ خدمات ما متقاضی دفتریست و ہر یک دفتر متعلقہ شاہد آن باشد ولی نپسندیم کہ
بہ تفصیل خودستائی این مضمون مختصر را طول دہیم۔

(۳) در کارنامہ ملازمت سرکاری ما خدمت مددگاری صدر محاسب سرکار عالی
یادگاری از ما دارد کہ موازنہ شاہی را بر وقت مقررہ اش پیش از سال آیندہ بدرجۂ اشاعت

آوردیم که جانشینان ما در زمانهٔ ماضیه ازین قاصر بودند و در عهد ما دگاری متما ال گزاری فرائض
دریافت و تحقیقات انعام را بائینی سرانجام دادیم که بعض از بلند پایگان خود غرض در صدد
استیصال ملازمت ما شدند معاصرین ما از تفصیل این اجمال خبر دارند۔ فیصله ہای ما که هیچ یک
ازان خالی از قصد در سرکار نیست۔ مصداق شهادت تحریریست۔ وقت ما مساعد نبود
ولی بخت ما خوش بود که این عهده را به طریقی از دست دادیم که جائزه عهده اول تعلقه دار
ضلع بدست آمد (ع) عدو شود سبب خیر گر خدا خواهد۔

(۴) از آثار ملازمت پایگاهی قطع نظر از رونق و آبادی و قار آباد و خوش انتظامی
هر یک صیغهٔ اضافهٔ یک لک در مداخل ارسالی آن علاقه گوی از جانشینان متقدمین ما می برد
بآئینی که از افراد رعایا یک نفس هم بنا رضامندی خود در نخاست۔

(۴) ختم ملازمت و آغاز وظیفهٔ حسن خدمت

(۱) روزی که از ملازمت سرکاری و غیر سرکاری سبکدوش و بوظیفهٔ حسن خدمت کامیاب
شدیم مشکل ترین روزها بود که کار و بار خانه داری را به مساوات مخارج با مداخل درست کنیم
دو چیز است که وظیفه یابان را پریشان حال می کند یکی بی شغلی بعد از ترک خدمت و دیگری تنصیف
مداخل۔ ما از مشکل اولین به همین شغل خود فکری نداشتیم ولیکن از دومین مشکل خیلی سراسیمه شدیم حیف
است که ما در زمانهٔ ملازمت بر اصول اهل هنود کاربند نه شدیم و مخارج خود را در نصف مداخل
نداشتیم پس جز این چاره نبود که در جمیع مصارف خود تنصیف کنیم۔ پیش از همه مکانی را از املاک
خود بفروش دادیم و انبار قرضه که بمقدار کثیر نبود سبکدوش شده موازنهٔ مخارج مستقله را

بمساوات مداخل وظائف درست کردیم ۔ این عمل جابرانہ ما تا شش ماہ خیلی مشکل افتاد کہ تفصیلش صداع افزای ناظرین بیش نیست و این قسم تنصیف نہ کار ہر کسی باشد اگر جمیع افراد خانہ ما درین خصوص شریک حال و ہمدردمی بودند رقی از کامیابی منصوبہ ما متوقع نبود و باوجود این تواہیم گفت (ع) این کار از من آمد و مردان چنین کنند ۔

(۵) خدمات عامّہ

(۱) درعرض زمانہ ملازمت تا شش سال فرائض رکنیت مجلس صفائی حیدرآباد و نیز بیا تا چار سال رکنیت مجلس طبابت را سرانجام دادیم و ہمدرین عرض مدت یک سال وائس پریسیڈنٹ مجلس صفائی ہم منتخب شدیم و تا دو سال رکن مجلس وضع قوانین سرکار عالی (لیجسلیٹو کونسل) بودیم و پس از وظیفہ یابی ہم شش سال دیگر فرائض خدمت رکنیت مجلس صفائی را ادا کردیم در ادای فرائض خدمت آخرالذکر بسیار جگر کاوی نمودیم و خون جگر خوردیم تا در صحت مزاج ما فتوری واقع شد و بعالم مجبوری مستعفی شدیم ۔ آنانکہ بدون معاوضہ خدمت حسبۃً للہ این قسم کارہا می کنند ۔ خدمات شان با عمّال خود غرض نمی سازد و سرپرستان شان مذاق قدر این قسم کارہا ندارند و پسند خاطر ما نبود کہ برخلاف شان بمدارج عالیہ گرامیم و عزیز اوقات خود را تنگ کنیم بنا برین بوجہ ناسازی مزاج ما ازین صحبت کنارہ گرفتن ناگزیر افتاد ۔

(۲) زمانی چند خدمات خود را در انتظام طغیانی رود موسی حیدرآباد وقف کردیم ۔ مشکلہا پیش آمد و پا لغزی ہا رو نمود باری بمردانگی و ہمت از عہدۂ این کار بیرون آمدیم

للہ الحمد کہ محنت شبا روزی ما مقبول بارگاہ آقای ولی نعمت ما شد و بحکم اقدس و اعلی پروانہ خوشنودی سرکار بما عطا کردند۔

(۳) تا دو سال اڈیٹر و پروپرائٹر عزیز الاخبار بودیم و این اشاعت مقبول عام شد و در عرصۂ قلیلہ مداخلش متکفل مخارج گردید ولیکن کوتوال وقت (نواب افسر الملک مرحوم) طرز و آئین کار ما را پسند نہ کرد و کار بجائی رسید کہ ما برضا جوئیش مسدودی اخبار خود را ترجیح دادیم

(۴) شغل تالیف و تصنیف ما کہ ذکرش می آید من وجہ ہمدرین باب داخل است

(۶) تالیف و تصنیف و صلۂ آن

(۱) از بست سال شغل تالیف و تصنیف داریم و بعد از ترک ملازمت و حصول وظائف حسن خدمت ہمہ وقت ما از ساعت ہشت صبح تا ساعت پنج شام وقف ہمین شغل است در آغاز این شغل توجہ ما بہ ترتیب قوانین سرکار آصفیہ مائل شد و وقتاً فوقتاً بیست تا مجموعۂ قوانین مالگزاری مرتب کردیم و سہ تا مجموعۂ قوانین حساب و فینانس و دو تا مجموعۂ سررشتۂ انعام کہ ہر ایک بنامی معروف است و مجموعۂ مختصری موسوم بہ شیرازۂ دفاتر کہ مشتمل بر آئین دفترداری بود از این شغل محمود نفع کثیر بدست آمد یعنی در صلۂ ترتیب و تالیف این کتب بدفعات شش ہزار روپیہ انعام از سرکار آصفیہ عطا شد و زر کثیر در وجہ قیمت این کتب گیر آمد و بنیاد مذاق این کار استحکام یافت از ہمین پول مکانی ساختیم با خانہ باغش کہ خیلی وسیع و جامع ضروریات موسوم بہ عزیز ولا و عزیز باغ است۔ ہمدرین مکان حصۂ مختصری از برای این شغل مخصوص کردیم و مطبعی خاص بنام عزیز المطابع قائم کردیم (ہفتاد و پنج ہزار روپیہ صرف اینہمہ کارہا شد) و از فرصۂ

پارینه سبکدوشیم دست داد پس میلان طبع ما بسوی فنون دیگر شد۔

(۱) کتابی در فن سیاق نوشتیم که (سیاق دکن) نام دارد آنرا نواب عماد الملک بهادر سی ایس۔ آئی۔ ناظم تعلیمات دولت آصفیه خیلی پسندش کرد و برای تعلیم المعلّمین مخصوصش فرمود این رساله مفید بر علم و عمل سیاق محتوی است باندا ق تاریخی این فن و نظر بر ضرورت اہل ملک تالیفش را بزبان اردو پسندیدیم هر مجلّدش به قیمت سه روپیه بفروش می رود مشاہیر هند این را خیلی پسندیدند و اہل دکن قدرش افزودند۔ شمس العلما۔ علّامه شبلی نعمانی تقریظی مبسوط برین تالیف نوشته است که دیدنی دارد۔ در عزیز المطابع ما طبع شده و بر صد و هشتاد صفحات شامل۔

(۲) زان بعد خیال ما رجوع شد به فنّ سیر و تاریخ۔ سه تا کتاب هم درین فن نوشته ایم یکی تاریخ النوائط که محتوی بر حقیقت و رسم و رواج و مخصوصات این قوم است و از سوانح عمری بعض مشاہیر قوم هم درین کتاب ذکری کرده ایم۔ نواب محسن الملک مرحوم و علّامه شبلی و شمس العلما حالی پانی پتی و سر رچرڈ برن و هم بسیاری از مشاہیر هند تقاریظ خود بر این کتاب نوشته اند۔ این اوّلین تالیف ماست که برای قوم نائط بدین جامعیّت در اردو زبان حلیهٔ اشاعت در برکشید۔ بر پانصد و شصت و شش صفحات شامل و در عزیز المطابع ما چاپ شده هر مجلّدش به پنج روپیه فروخت میشود۔

(۳) تالیف دیگر ما درین فنّ لطیف (محبوب السیر) است بفارسی زبان که خاصّةً به بیان آئین سلطنت رانی آقای ولی نعمت ما والی سلطنت آصفیه دام اقباله نوشته ایم

وطرز انتظام بست سالہ سلطنتش رانقش بستہ ایم شامل است بر ہفتاد و چار صفحہ ونگارستان آصفی ضمیمۂ اوست کہ از مؤلف دیگر است مشتمل بر حالات نیاکان آصف سادس ادام اللہ اقبالہ در عزیز المطابع ما طبع شدہ ہر مجلدش سہ روپیہ قیمت دارد۔

(۴) تالیف سوم ما درین فن۔ عطیات سلطانیست واین تاریخی است متعلق بہ عطایائے سلاطین سلف از قسم جاگیر وانعام وغیر ذلک۔ اقسام عطا وطریقۂ عطا۔ ما۔ حسن سلوک سلاطین سلف با ورثا معاشداران را بآئینی بیان کردہ ایم کہ در ہر باب آن ترجیح عہد میمنت عہد آقای نعمت ما ادام اللہ اقبالہ ثابت میشود۔ شائقین فن تاریخ این را خیلی پسندیدند۔ ابو المظفر مولوی سعید الدین رامپوری وخصوصاً شمس العلما حالی پانی پتی در تقریظ خود این را بسیار ستودہ است ومحاسن آنرا بتفصیل تمام وانمودہ۔ کتابیست در اردو زبان وبر صد ونود و نہ صفحات شامل از عزیز المطابع ما ہر مجلدش بقیمت سہ روپیہ بدست می آید۔

(۵) اولین کتاب ما در فن فلاحت بزبان اردو فلاحۃ النخل است کہ طرز کاشت نخلہ را در ممالک عرب وعجم باخصوصیات ہند بائین بہین بیان کردہ ایم وتجارب فلاحان عرب وہند را بامنافع این درخت وامراض آنرا باطریقۂ علاجش بحیطۂ رقم آوردہ ایم محکمہ اعلای فلاحت سرکار ہند این را بہترین کتاب در سارے تالیفات ہند قرار داد وان سرکار آصفیہ بصلہ تالیفش دو صد روپیہ انعام بہ مؤلف حقیر عطا شد۔ وبر دو صد وہشتاد وپنج صفحات شامل۔ ہر مجلدش از عزیز المطابع ما بقیمت دو ونیم روپیہ حاصل میشود۔

(۶) دوّمین تالیف فن فلاحت (کاشت انگور) است کہ بہ اردو زبان تالیفش

کرده ایم که بر چهار صد و چهل و شش صفحات شامل - از جمله ضروریات کاشت این درخت بخصوصیت آب و هوای هند با تجارب فلاحان عرب و هند بخشی کامل کرده ایم - سرکار آصفیه بصله تالیف این کتاب هم از دو صد روپیه انعام مؤلف را نواخت و محکمه زراعت سرکار هند اعتراف عدیم البدلیش ساخت - هر مجلدش را سه روپیه قیمت مقرر بود و حالا بیادگار قیصر مرحوم هند این را برای کتب خانه های عام وقف کرده ایم که بدون معاوضه قیمت داده میشود -

(۷) سومین تالیف فن فلاحت متعلق به کاشت بقولات است که به زبان اردو (کاشت ترکاری) نام دارد و بر صد و پنجاه و هفت صفحات شامل - اهل هند خصوصاً - اهل دکن را عموماً خیلی مفید ثابت شد بسیار قدرش کردند و دست بدستش بردند شائقین فن فلاحت سیما مولوی ملا عبد القیوم مغفور تقریظی بسیط بر محامد و منافع این کتاب نوشته هر مجلدش از عزیز المطابع ما به قیمت دو روپیه گیری آید -

(۸) غرائب الجمل - خجسته تالیف ما در فن جمل است بزبان اردو که علم و عمل این فن را بسلک بیان کشیده ایم و چیزی که با کمال تلاش گیر نمی آمد بجگر کاویها بدست آورده ایم مرزا مهدیخان کوکب تخلص که از مشاهیر فضلای هند مذاق این فن دارد تقریظی لطیف برای این نوشته شائقین فن جمل خیلی پسندش کردند ، در ذخیره علوم و کتب خانهای هند درین فن همین یک کتاب است و بس هر مجلدش از عزیز المطابع ما بقیمت سه روپیه بدست میرسد

(۹) در فن طیور تالیف مختصر ما حیوٰة الحمام در اردو زبان و این نتیجه ذوق و شوق ما

با کبوتر بازی است۔ از مدتی دراز در اسباب تفریح خود کبوتران رنگین را داخل داشتیم و از جمیع اقسام رنگین قسمی را نگذاشتیم۔ چون آقای ولی نعمت ما دام اللہ اقباله این سرمایۂ دلخوش کن را بمراحم خسروانه پسند و قبول فرمود کتابی مختصر مشتمل بر احوال کبوتر و طرز نگهداشت و تشخیص امراض و طریقه علاجش مرتب کردیم۔ تا تجربه با عنایع نرود۔ للہ الحمد که این تالیف مختصر هم بملاحظۂ آقای ولی نعمت ما شرف قبولیت حاصل کرد۔ بر صد و چهل و سه صفحه شامل و از عزیز المطابع ما هر مجلدش بقیمت دو روپیه گیری آید۔

(۱۰) اولین تالیف ما در فن لغت (مصطلحات دکن) است که باعتبار ضرورت عامه مخصوص است برای حیدرآباد اندرین رسالۂ مختصر که بر دو صد و نود صفحه شامل است۔ تعریف اصطلاحات ملک را بزبان اردو کرده ایم۔ هر قدر نسخ این که در عزیز المطابع ما طبع شد بفروش رفت و موقع طبع ثانیش دست نداد۔

(۱۱) تالیف آخرین ما در فن لغت آصف اللغات باشد که لغتی مبسوط برای فارسی زبان است۔ هر لفظ فارسی را بزبان فارسی تعریف کرده به بیان اختلاف یا اتفاق محققین فرس بر آخر همه رای خود عرض کرده ایم و از ماخذ الفاظ هم بحثی و مهما امکن از سند استانده هم کار گرفته ایم و بالاخر ترجمۂ با محاورۂ لفظ مذکور بزبان اردو با سند زباندانان هند پیش کشیده ایم۔ این کتاب مبسوط شامل است بر لغات مفرده و مرکبه و اصطلاحات و استعمالات و مقولهای عجم و امثال زبان فارسی متوقع بر بست و هشت جلد و هر یک جلدش محتوی بر شش صد صفحه دو سال گذشت که آغاز این کار کرده ایم و الی یومنا هذا چار تا جلدش شایع شد و اگر سلسلۂ کار همبرین منوال جاری

ماند ومساعدت وقت زندگانی وصحت ما را محفوظ دارد در بهشت ماه دیگر اشاعت یک جلدش صورت گیرد- انشاء الله المستعان- مصارف حقیقی طبع یک جلدش برای پانصد نسخه هزار و چارصد وشصت روپیه واعانت سرکار هند بر سبیل آنریریم پانصد روپیه سکه گورنمنت وعلی هذا القیاس امداد سلطنت آصفیه هم برای یک جلدش بقدر پانصد روپیه سکه محبوبیه می باشد وازامرای کرام حیدرآباد نواب فخر الملک بهادر وزیر تعلیمات هم بر هر یک جلد این کتاب صدروپیه انعام مقرر فرموده است پس بعد وضع این امداد که تقریبا هزار و دوصد روپیه سکه محبوبیه باشد باقی مصارف این را مداخل فروخت تالیفات ما متکفل ما جمیع نسخه های مطبوعه اش را وقف کرده ایم برای کتب خانهای عام ومحمدن علیگڈه کالج بطریقیکه ذکر آن به تحت امداد کتبخانهای عام ومدارس) می آید همین یک تالیف در تیع است که هز اکسلنسی لارڈ منٹو با لقابهم والسرای وگورنر جنرل هند اجازت ڈڈیکیشن به نام نامیش داده وبخیال ما این اولین مثال است که تالیفی بنام نامی گورنر جنرل هند معنون شد- شایقین خریداریش را گیرمی آید الا بطریقی که شماره اش بالا گذشت- همانا این کاریست خیلی سترگ وحالا همه وقت ما وقف همین کار است وساعی ما وابسته حیات مستعار- السعی منی والاتمام من الله (سه) فکر صد سال می کند بنده ؛؛ بر سرش مرگ می زند خنده ؛؛ هر قدر کتب که در ماخذ این داخل است آنرا به ایشیاتک سوسائتی بنگال وقف کرده ایم تا اگر از تکمیل این قاصر مانیم- آلات وادوات نش را بسوسائتی مذکور بسپاریم وهمین است وصیت ما با ولاد خود وحقوق تالیف این کتاب را هم از برای پبلک وقف کرده ایم تا اشاعت های آینده پابند اجازت ما و ورثای ما نباشد-

(۱۲) تالیف دوازدهم ما در شعر و سخن (کلیات نظم ولا) نام دارد که شامل است بر قصائد و غزلیات و رباعیات و نظم تاریخی و آن همین یک کتاب است که حیوة العزیز دیباچهٔ اوست سخن سنجان قدر شناس قدرش کنند و دست بدستش برند شعرش تا قصائدش مخصوص است به مدح آقای ولی نعمت ما (آصف جاه - نظام الدوله نظام الملک میر محبوب علی خان بهادر فتح جنگ - جی - سی - ایس - آئی - جی - سی - بی - آصف سادس - آصف تخلص فرمانروای سلطنت آصفیه حیدرآباد مینوسواد که بظل عاطفتش روزینه خوار وظیفه حسن خدمتیم ادام الله اقباله وضاعف اجلاله - دیوان غزلیات ما رنگ نوی دارد و پابند طرز کی از سخن سنجان سلف نیست و هر یک رباعی ما حامل مثلی از هشتاد و پنج امثال فارسی زبان - و در آخر همهٔ نظم تاریخی ما هم بسادگی و بیان واقعی و هم بصنائع و بدائع فن جمل جلوه کنان - بر حاشیهٔ هر یک صفحه حل اصطلاحاتش کرده ایم و در خاتمه اش فرهنگی خاص بترتیب حروف هجا آورده ایم - دو و نیم روپیه قیمت هر مجلدش نظر بگران قدرش خیلی ارزان است و به ارزانی جنس بازار سخن بسیار گران

(۲) وسط شمار صفحات مسوادات قلمی ما تا بحال بست هزار باشد -

(۷) امداد بکتب خانهای عام و مدارس و دیگر غربا از مدخل قیمت تالیفات

(۱) نتیجهٔ شغل تالیف و تصنیف ما وقف است از برای مدارس و کتبخانهای عام - بعض کتب را بفروش نمیدهیم و مخصوص کرده ایم برای مدارس و کتب خانهای عام همچو تالیف ما (کاشت انگور) که بیادگار قیصر هند مرحوم وقف خاص است و هم چنین تالیف ما آصف اللغات که حصهٔ از آن برای مدارس وقف است و حصهٔ دیگر برای (محمدن علیگڈه کالج) آنانکه به بیست روپیه

بر سبیل عطا بخزانہ کالج میرسانند و رسیدش را بمصنف می سپارند استحقاق حصول بست و هشت جلد آصف اللغات دارند۔ چون تا حال هشت جلد شائع شده را مفاسخدمت شان میرسانیم و جلد های مابعد را بعد از اشاعت در زمانه آینده بخدمت شان میفرستیم و این معاوضه مقرره درحقیقت بقدر یک ثلث قیمت کامله آصف اللغات است۔

(۲) و از دیگر تالیفات ما آنچه بفروش می رود از مداخل آن کتب قدیمه فنون مختلفه زبان عربی و فارسی وغیره که کمیاب و نایاب باشد خرید کرده بر مواقع مناسبه به مدارس و کتبخانهای عام وقف کرده میشود و بهترین تدبیری که ما را درین خصوص کامیاب می کند طریقهٔ تبادلهٔ کتب است که کتب فروشان حیدرآباد سیما ملا محمد مراد اکثر این قسم معاملت را بر زر نقد ترجیح می دهد یعنی کتب قلمی و مطبوعه و نایاب و کمیاب را که بدستش میرسد به بدل تالیفات ما می سپارد بالجمله تا دم تحریر هر قدر کتب قدیمه و هم از تالیفات ما که وقف مدارس و کتب خانهای عام شده تفصیلش به پایین عرض میشود۔

(الف) در سنه هزار و نه صد و هفت عیسوی پانصد و دو مجلدات کتب قدیمه با یکیک مجلد تالیفات خود قیمتی چار هزار روپیه بحکم و اجازت سرکار هند بدست ایشیاٹک سوسائٹی بنگال وقف کردیم۔

(ب) در سنه هزار و نهصد و هفت و هشت عیسوی صد و چهل مجلدات کتب قدیمه با یک یک مجلد تالیفات خود قیمتی هزار و هشتصد و سی روپیه بحکم و اجازت سرکار هند به بورڈ آف اکزامنرس کلکته بر سبیل وقف فرستادیم۔

(ح) در سنه هزار و نه صد و هشت عیسوی صد و هشت مجلدات کتب قدیمه با یک یک مجلد تالیفات خود قیمتی چهار صد و نود روپیه بحکم و اجازت سرکار هند بدست مدرسهٔ عالیه کلکته وقف کردیم۔ الملک لعت

(د) در سنه هزار و نهصد و نه عیسوی صد تا مجلدات کتب قدیمه با یک یک جلد تالیفات خود قیمتی چار صد و پنجاه روپیه بحکم و اجازت سرکار هند بر سبیل وقف به علی گدهه محمدن کالج فرستادیم۔ الملک حب

(ه) در سنه هزار و نه صد و نه عیسوی شش مجلدات کتب قلمی نایاب قیمتی هزار و پانصد روپیه بحکم و اجازت سرکار هند باز بدست ایشیاٹک سوسائٹی بنگال وقف کردیم۔ الصابر

(و) در سنه هزار و نهصد و نه عیسوی پنجاه جلد کتب قدیمه قیمتی چهار صد و هشتاد و چار روپیه باجازت برتش رزیدنت حیدرآباد بر سبیل وقف به بورد اف اگزامنرس کلکته فرستادیم۔ الملک الموت

(ز) در سنه هزار و نه صد و ده عیسوی صد تا مجلدات کتب قدیمه قیمتی پانصد روپیه باجازت برتش رزیدنت حیدرآباد بدست مدرسهٔ عالیه کلکته وقف کردیم۔

(ح) باز در همین سنهٔ جاریهٔ عیسوی صد تا مجلدات کتب قدیمه قیمتی هفتصد و پنجاه روپیه بحکم و اجازت سرکار هند بر سبیل وقف بمدرسهٔ عالیه کلکته فرستادیم۔

(ط) باز در همین سنهٔ جاریهٔ عیسوی صد تا مجلدات کتب قدیمه با یک یک مجلد تالیف خود قیمتی پانصد و پنجه روپیه بحکم و اجازت گورنمنت آف مدراس بدست اسلامیه لائبریری مدراس وقف کردیم

(ی) باز درہمین سنۂ جاریۂ عیسوی ہشتاد مجلدات کتب مطبوعہ با یک یک مجلد تالیف با قیمتی تقریبا ہشتاد روپیہ بدست انجمن مفید الاسلام کلکتہ وقف کردیم۔

(ک) باز درہمین سنہ جاریۂ عیسوی صدتا مجلدات فن فلاحت از تالیفات خود قیمتی دو صد و ہفتاد و پنجروپیہ برای تقسیم بہ کامیابان مدرسۂ فلاحت کانپور با جازت سرکار ہند بدفتر زراعت کانپور فرستادیم۔

(ل) درسنہ ہزار و نہ صد و ہشت عیسوی چار صد مجلدات فنون مختلفہ از تالیفات خود قیمتی ہزار روپیہ باجازت سرکار آصفیہ با مداد مصیبت زدگان طغیانی رود موسی حیدر آباد عطا کردیم۔

(م) درسنہ ہزار و نہصد و ہشت عیسوی از آمدنی قیمت تالیفات خود دو صد روپیہ زر نقد و دہ روپیہ ماہوار حین حیاتی بضمانت وظیفۂ حسن خدمت بندہ منظوری سرکار آصفیہ باعانت سیلاب زدگان طغیانی حیدرآباد دادیم و مقرر کردیم۔

(۸) اعزازات و خطابات و انعامات

(۱) آقای ولی نعمت ما (والی سلطنت آصفیہ) بجلدوی خدمات ما در سنہ ہزار و سہ صد و دوازدہ ہجری مارا بخطاب خان بہادر نواب عزیز جنگ بنواخت و در معاصرین ما ممتاز و مفتخر ساخت۔ ادام اللہ اقبالہ و اجلالہ الی یوم القیامہ۔

(۲) درسنہ ہزار و نہصد و ہفت عیسوی نواب گورنر جنرل ہند بالقابہم با عتراف خدمات باخطاب (شمس العلماء) باخلعت و تمغایش عطا فرمود و درسنہ ہزار و نہصد و دہ عیسوی

بجلدوے خدمات عام بخطاب خان بہادر ممتاز نمود و باسند این اعزاز قیمتی شمشیری ہم در شاد
و بروی قانون اسلحہ ما را مجاز استعمال ہر قسم سلاح در کل ممالک ہند فرمود (ع) شکر نعمتہای
او چندانکہ نعمت ہای او ؀

(۳) در سنہ ہزار و نہصد و دہ عیسوی - کونسل آف ایشیاٹک سوسائٹی بنگال
ما را - اے - ایم - اے - ایس - بی قرار داد کہ مراد از (ایسوشیئیٹ ممبر آف ایشیاٹک
سوسائٹی بنگال) باشد و این اعزازی خاص است در حلقۂ اہل علم -

(۴) در سنہ ہزار و ہشت صد و نود و نہ عیسوی بورد آف دائرکٹرس ریلوے
انگلند از برای ما (عطیۂ سلور فری پاس) فرستاد و این تمغہ ایست مثلث از نقرہ کہ بواسطۂ
آن از حیدرآباد دکن تا استیشن ہای وآدی و بجواڑہ و منمار بدرجۂ اول با (دو خدمتی بدرجۂ
سوم) بدون معاوضہ کرایہ سفر توانیم کرد و این صلۂ امداد خدمات ماست کہ در زمانہ ملازمت
پاگاہی بحق نظام ریلوی سرانجامش دادیم -

(۵) در سنہ ہزار و ہشت صد و نود و نہ عیسوی نواب سر وقار الامراوزیر اعظم مرحوم سلطنت
آصفیہ ما را بصلۂ خدمات تالیف و تصنیف انعام ساعت طلا با زنجیرش و چوب دستی خودش
با دستۂ طلا کار و یک ضرب تپنچہ دہ ضربی عطا کرد کہ ہر سہ مالیت ہزار و پنجصد روپیہ دارد
و این ورای شش ہزار روپیہ انعام نقدی است کہ بر ہر یک کتاب قانون موٴلفہ ما
بتفاریق از خزانۂ شاہی سرکار نظام ادام اللہ اقبالہ عطا شد کہ ذکر مجملش در بیان ششم گذشت

(۹) صحت مزاج

(۱) یاد داریم که تا دوازده سالگی عمر صحت ما درست نبود یعنی در هر سه ماه مبتلای تب و لرزه می شدیم و دائما سلسلهٔ سرفه جاری و قوای جسمی خیلی نحیف بود - اکثر اطبای یونانی اندیشهٔ مرض دق می کردند - اما در آغاز شباب بفضل الهی شامل حال ما شد و خیلی تندرست شدیم ولیکن بعد از انکه قدم در عرصهٔ ملازمت نهادیم اصول حفظان صحت را به ناتجربه کاری از دست دادیم که بعد از چاشت و شام راحت و فرصت یک لحظه نمی گرفتیم و بکار نوشت و خواند مصروف می شدیم و هیچ پروای پابندی وقت طعام هم نمی کردیم - مرض سوء هاضمه کم کم جا گرفت و ما به بی اعتنائی بر آن گاهی از ادویهٔ مؤید هضم بغفلت بسر می بردیم چون مدارج خدمت ما ترقی کرد و سامان سواری بهم رسید نعمت مشی هم از دست رفت و بر ضرورت ورزش جسمی اعتنائی نه کردیم و تا سی و یک سال ملازمت برهمین طرز عمل گذشت و فعل جگر درست نماند و در قرب زمانهٔ وظیفهٔ حسن خدمت دفعتاً مبتلای درد گرده شدیم و در قاروره ما رنگ سرخی نمودار شد و مرض یرقان مزید علیه‌اش - پس ناچار به مداوای آن پرداختیم اما خود را پابند ورزش نه ساختیم و بدین سبب که بعد وظیفهٔ حسن خدمت قلم از دست نیفتاد و مرض رنگ سرخ مصاحب مستقل شد بعد پنجاه و پنج سالگی عمر ما وجع مفاصل پیدا شد - خواجه بیدار شد بعد از خرابی بصره - بیداری ما مصداق مشت بعد از جنگ قرار یافت - حیرت بروی پاک نواب رفعت یار جنگ مرحوم اول که بیست سال پیشتر از نتیجهٔ غفلت ما آگاه کرده بود و داکتر نشی کانت بکنیهه باشی هم پنج سال پیش از ان همدرین باب با ما گفتگوئی کرده بود - خدا ایشان را ببخشد و توفیقی بما دهد که بر نصیحت همدردان

بی غرض ہیچ اعتنا نہ کردیم تا نوبتہا بدینجا رسید کہ کار و بار خود بند کردیم و بدفع امراض لاحقہ متوجہ شدیم زمانی چند در مدراس اقامت د رزیدیم و از بیے شغلی خیلی پریشان شدہ ۔ کم کم بکار خود رجوع کردہ ایم ۔ حالا علاوہ استعمال ادویہ و اتمام سامان ورزش جسمانی را جزو واجب قرار دادہ ایم یعنی صبح ساعت پنج و نیم بیدار می شویم و بعد از نماز صبح از ورزش و ناشتا شکستن و حوائج ضروری فراغ یافتہ از ساعت ہشت تا یازدہ و نیم بکار نوشت و خواند مشغول می باشیم و پس ازان بآب نیمگرم غسل کردہ باز بہ ورزش می گرائیم و ساعت دوازدہ و دو ربع بالا فارغ از طعام قلیان را مصاحبت کشیدہ بسیر اخبار بینی تا ساعت دو ۔ راحت می گیریم و زان پس توی خانہ تا نیم ساعت مشی می کنیم و بعد فراغ از نماز ظہر باز بکار نوشت و خواند رجوع می کنیم و ساعت پنج قلم از دست می گذاریم و بعد نماز عصر تا شام بسیر خانہ باغ می گرائیم و پس از نماز شام و ورزش ۔ شام خوردہ باز قلیان را بار می دہیم و بعد از نماز عشا ۔ توی خانہ چہل قدمی کما بیش یک میل کردہ باستراحت می رویم ۔ الحمد للہ سلسلہ این طرز عمل خیلی مفید ثابت شدہ و آثار این پیدا است کہ مرض لاحقہ بترقی نگرا آ و کم کم زائل شود ۔ آنانکہ ہمچو ما ذوق تالیف و تصنیف دارند برای حفظ ما تقدم خود از غفلت ما سبق گیرند و بیقین دانند کہ محنت دماغی بدون ورزش جسمانی قائم نمی ماند ۔

(۱۰) اولاد

(۱) دو پسران ما (غازی الدین احمد) و (محی الدین احمد) ہر دو کتخدا و بسلک ملازمت این دولت ابد قرار اند ۔ اولین جوان صالح و قوت بازوی ماست و در غیر وقت

ملازمت مراسلت دفتر تالیف مارا سرانجام می دهد - و دوّمین متکفّل ضروریات وحوائج خانه داری ماست و درین کار سلیقهٔ خوبی دارد - سوّمی پسر علی الدین احمد را شاباش آنکه در نظام کالج حیدرآباد زیر تعلیم و نگران تیار دارندهٔ ماست و ازین کار رخبر دار و حکیم طبیب از دواخانه - خانهٔ ما عهده بر است - رکن الدین احمد چهارمی پسر ما دوازده ساله در مدرسه اعزه زیر تعلیم و از شش دختران خرد و کلان یکی که بانوست که بعد از بیوگی بعقد ثانیش ترک آئین خاندان کرده ایم و بدرگاه ایزدی دعا می کنیم مدعیان شرافت را درین کار خیر توفیق عطا کند -

(۱۱) سیاحت

(۱) از بدو شعور خود دلدادهٔ سیاحت و سیر ممالک بودیم حیف است که پابندی ملازمت موقع آن دست نداد و استحقاق رخصت را بضرورت های شدیده ناگزیر بکار گرفتیم - هر چند می خواستیم که گاه گاه به تبدیل آب و هوا سفر ما مصداق بیک کرشمه دو کار شود ولیکن افسران ما - رخصت آن نمیدادند خوش وقتی ما بود که بحیثیت عهدهٔ ما موقع نقل و حرکتی چند بدست آمد - اعنی -

(الف) در سنه هزار و سه صد و پنج هجری چون نواب سرآسمانجاه مغفور وزیر اعظم سلطنت آصفیه عزم شمله کرد انتخاب ما بطریق خزانه دار سفر فرمود - همدرین سفر بالارد دفرن وئیسرائے هند اتفاق شرف ملاقات افتاد و همدرین سفر موقع آن بدست آمد که وزیر اعظم ریاست از عرق ریزی و خدمات ما آگاه شود - چار صد روپیه انعام در اثنای همین سفر عطا شد و از گرم و سرد زمانه تجربه های بسیار بدست آمد -

(ب) در سنہ ہزار و سہ صد و شش ہجری ہم برین طریق در سفر کلکتہ ہمرکاب نواب ممدوح الشان بودیم حیف است کہ سانحۂ رحلت اہلیہ ما در حیدرآباد از دوران سفر واپس آوردو چنانکہ باید موقع سیر بنگال بدست نیامد۔

(ج) در سنہ ہزار و سہ صد و ہفت ہجری ہمعنان با نواب ممدوح الشان بندر بمبئی رفتیم موقع ملاقات (سر تیودی) بدست آمد و با اکثر مشاہیر آن مقام فیضان صحبت و ملاقات حاصل شد و تجارب بسیار با خود آوردیم۔

(د) در سنہ ہزار و سہ صد و ہفت ہجری ہمبرین منوال در سفر بجواڑہ و ورنگل با نواب ممدوح ہم سفر بودیم و ازین ہم سفری ہای متواترہ چیزی کہ بما افادت بخش شد۔ واقفیت علمی وزیر اعظم بود از طرز و روش ما خدایش مغفرت کند کہ ما را بسیار دوست میداشت و از جملہ خدمات ما خیلی واقف بود و بواسطۂ ہمین واقفیت در ہمہ تقاریب سرکار ما را بحیثیت مؤلفی یاد می فرمود

(ع) آن قدح بشکست و آن ساقی نماند۔

(۲) سفر مدراس را بارہا اتفاق افتاد و اکثر اضلاع این صوبہ را دیدہ ایم و زمانہ ملازمت خود بہ سبیل دورہ مشاہدۂ اکثر اضلاع و تعلقات ممالک محروسۂ سرکار عالی کردہ ایم و برین موقع بہ تحقیق اصطلاحات ملک کہ ذخیرۂ تالیف ما (مصطلحات دکن) بود از بزرگان ہر یک مقام نعمتی بدست آوردیم۔

(۳) دو بار اتفاق سفر اجمیر شریف افتاد و بضمن ہمین سفر بہرہ اندوز ریاست اندور ہم شدیم و ساعتی چند بسیر دار السلطنت برخوردیم۔

انانکہ بشغل تالیف وتصنیف ذوق دارند وہمہ وقت خود ہم چو ما درہمین شغل می گذارند
باید کہ از ہمہ سال۔ ماہی را برای تبدیل آب وہوا خاص کنند این نعمتی است کہ بعد از
نقصان بسیار حاصل کردیم وحالا برہمین اصول کاربندیم۔

(۱۲) طرز معاشرت عام

(۱) شک نیست کہ طرز معاشرت ماشل مسلمانان ہند است ولیکن چیز ہاست کہ مانی
پسندیدیم وترمیم واصلاحش دخل وتصرف کردہ ایم چنانکہ۔
(الف) در تقاریب تہنیت رسم ورواج ہند را یک لخت خیر باد خواندیم واز
نقصان مایہ وشماتت ہمسایہ خود را وارہاندیم اگرچہ بعض معاصرین واقربای ما حرف گیری
می کنند وبعضی از بزرگان ما در انابت زہرخندی می زنند ودربعض مواقع مارا درین خصوص
مشکلہا پیش آمد ولیکن زمام استقلال خیال خود را از دست ندادیم واز بالعزیٰ محفوظ ماندیم۔
(ب) در مراسم تعزیت ہم اصلاحی چند از خصوصیات ماست کہ بر بنای عمارت
خانہ وخانہ باغ خود قناعت نکردیم بلکہ درگورستان ہم مسکن حقیقی را پیش چشم خود درست
کردیم۔ اکثر مسلمانان ہند این را شگون بد گیرند۔ بخیال ما قدرش در آنوقت دانند کہ بمیرند
(ج) مصارف عرس وفاتحۂ اقربای مرحوم وبزرگان دین را بشکل مشاہرہ مستقل
مقرر کردیم وبہ مستحقین آن بسپردیم وبخیال ما این طرز عمل من حیث المجموع فائق تر است
از مجمع مولود خوانان وجماعت حفاظ اجیر ولقمہ ہای چرب از برای دوستان غیر مستحق۔
(د) آنان کہ بہ عیادت قدم رنجہ می کنند با تمثال رسم ورواج۔ کرایہ سواری اشان

اصلاً نمی دهیم و مهمانی ایشان هم نمی پسندیم بر رضا جوئی ما مجبور شوند که زود برگردند اگرچه ناخواسته روند
آنانکه بوفور همدردی حصه از خدمت بیمار بر ذمه خود گیرند اهلیت آن دارند - اگر احتیاج همچو
همدردان داریم خدمات شان را بجان و دل قبول کنیم -

(ه) بدعوت تقاریب احباب که ورای یوم آدینه باشد اگر قریب شام است به سر
می رویم و اگر خلاف این وقت است بمعذرت می گرائیم که تفرقه انداز سلسلهٔ کار ماست
و احباب انصاف دوست معذرت ما را قبول می کنند و می دانند که بجز عذر معقول چیزی
دیگر نیست و همین طرز عمل ست بمواقع تعزیت -

(و) تعمیل درخواست کسی اگر خارج از حیطه اقتدار ما یا برخلاف مصالح ما باشد بالفاظ صریح
عذر می خواهیم حیف است که زمانیان این را نمی پسندند و وعدهٔ دروغ را بهتر ازین می دانند

(ز) ما وقت ملاقات خود ورای یوم الجمعه مخصوص داریم از ساعت پنج شام تا نماز
مغرب بضمن سیر و تفرج در خانه باغ - آنانکه برخلاف این تکلیف می فرمایند و مکلف میشوند
عذرخواهی کنیم حیف است که زمانیان بخود غرضی ناراض می شوند و بر اخلاق ما حرف می نهند -

(ح) صاحبان اقتدار بضرورت احتیاج ما رعایت اشتغال ما نمی کنند و کار از انصاف
نمی گیرند بنا بر علیه مهما امکن با وجود ضرورت دست از احتیاج شسته ایم و مصداق قهر
درویش بر جان درویش باشیم - این طرز عمل را از آثار رعونت ما خیال می کنند - حیف است که
چنین نباشد -

(ط) سخت گیری ما بر عمال و ملازمین شهرت دارد - می دانیم که کار نرمی بهتر از گرمی است

ولیکن آنانکه در ہر کار خوگر پابندی وقت اند از دست غیر محتاطان غافل بہ سماجت ہم عہدہ برا نمی شوند۔ حیف است کہ درین روزہا قحط الرجال خدمت گذاران اہل است و از نااہلان کار گرفتن نہ سہل۔

(ی) حرمت ہر مذہب ملحوظ می داریم و تا بحدیکہ در اعتقاد ما نقصانی پیدا نشود دلجوئی اغیار را می پسندیم مثلاً۔ در عید البقر از قربانی مادہ گاو دائما محترز باشیم بر سبیل اخلاق کہ دل ہمسایہ ما آزردہ نشود۔ بیگانگان بر ما اعتراض کنند۔ توفیق از خدا است۔

(ک) اہل و عیال خود را می پسندیم کہ بہیچ تقریب اقربا شام بخانہ خود استراحت نہ کنند مہمانی ساعتی چند خوبتر است از غیر آن۔ اقربای خوگر رواج از ین طرز عمل خیلی برہم می شوند۔ انصاف بالای طاعت است۔

(ل) اجانب غیر متعارف را بدون ذریعۂ ملاقات بخانۂ خود بار ندہیم و این طرز عمل بر عکس زمانہ ملازمت ما ست و چشم دید لیل و نہار متقاضی ہمین است و بس۔

(م) در تعلیم اناث نمی پسندیم کہ غیر ضروریات خانہ داری و رسائلی چند بہ تعلیم مذہبی و اخلاق قدم شان بیرون رود و ہمین طرز عمل ما ست برای دختران خود کہ درین روز ہا تعلیم زیادہ اناث ہر ہم زن تعلقات زن شوی میشود الا باشوی کم سواد۔

(ن) در تبیض مراسلت با بلند پایگان۔ پابند قلم خاص خودیم۔ چون بنا در اینست زبان مجبوری دست دہد از معتبر ترین افراد این کار را می گیریم۔ اجمال نتیجۂ این احتیاط بہتر از تفصیل است کہ در خلاف ورزی این واقعات قبیحہ چشم دید ما ست۔

(س) از رنج و ملال هیچگاه بر طبیعت خود غالب نمی کنیم و یاد نداریم که در عالم هم و غم سلسلهٔ کار خود را از دست داده باشیم که نتیجهٔ آن غیر از نقصان مزید نباشد و این طرز عمل را تعلق خاص است با فطرت خداداد۔

(ع) چون آغاز کاری کردیم بدون موانع غیر اختیاری از انجامش غافل نماندیم۔ همین یک چیز است که دیباچهٔ کامیابی های ماشد و مساعدت وقت و بخت وابستهٔ این عجبی نیست که همین یک صفت انسان آثار خوش بختی اوست۔ که قضا و قدر را و را بدین صفت مخلوق کرد۔

دریغا که بگذشت عهد شباب
دریغا ترنگ جوانی نماند
ز پنجاه و شش عمر من درگذشت
ز اعمال خود هر چه دریافتیم
توانائی کار هم از دست رفت
بدل بود منصوبهٔ کار بر باد
سر خدمت خلق می داشتیم
دلم را خیالم کند شرمسار
نیاوردم از عمر چیزی بدست
پشیمان ازین سرگذشت خودم

نوا سنج پیری است پا در رکاب
بجنگ آور کامرانی نماند
بعصیان مرا آب از سر گذشت
ز خود خویش را بی خبر یافتیم
رسید است عمرم به پنجاه و هفت
نکردیم مشتی ز خود وارها
ولی بهرهٔ زان نه برداشتیم
دریغا نکردم یکی از هزار
در آب و گل غفلتم پای بست
که شد حرف گیرش زبان قلم

خموشی به از همچو عرض سخن	که پیدا شود مدحت خویشتن
نمایش گر کار خود از زبان	تجلای اخلاص سازد نهان
بدنیا همین یادگارم بس است	که مسکین ولا بندهٔ بیکس است

همین به که این نامهٔ ناتمام
به بیمایگی ختم شد والسلام

فہرست کلّیات نظم ولاؔ

کلیات نظم ولا

مشتمل بر قصائد کہ بمدح اعلیحضرت حضور پرنور بندگانعالی متعالی مد ظلہ العالی

والی سلطنت آصفیہ بنظم آمدہ و غزلیات و قطعات تاریخ و غیر ذلک

نتیجۂ فکر

خان بہادر شمس العلماء نواب عزیز جنگ بہادر ولا تخلص

وظیفہ یاب حسن خدمت

مطبوعہ عزیز المطابع حیدرآباد دکن

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمد و نعت

بسم اللہ ہر سخن بود حمد خدا
نعت احمدؐ ز حمد او نیست جدا

مدح سلطان بشکر نعمت حمد است
شد حمد خدا از مدح آصف[1] پیدا

قصائد

مدح آقای ولی النعمت اعلیٰ حضرت حضور پر نور بندگانعالی متعالی والی سلطنت آصفیہ[2] دام اقبالہ

من در شب[3] زلف تو ندیدم خط لب را
تا شمع رخت شانہ[4] نزد سنبل شب را

گر آبلہ پا بشکست آشب[5] سفر کرد
جویای تو پروا نکند رنج و تعب را

قصائد

[1] آصف، تخلص مبارک والی سلطنت ۱۲

[2] نام نامی و میر محبوب علیخان بہادر … خطاب گرامی و القاب آصف جاہ نظام الدولہ نظام الملک بہادر فتح جنگ جی سی ایس آئی جی سی بی ادام اللہ اقبالہ ۱۲

[3] شب زلف، لف باشد

[4] زلف شب ارشاد … کردن کنایہ باشد از [illegible] … و از اینجا سنبل … از زلف … است ۱۲

[5] آب سفر [illegible] … بتاب بکار آید (آصف اللغات)

قصائد

هر تشنه که جویای خمار نگه تست — از جوهر تیغ تو خورد آب عنب را

تیغ نگهت در حرم خاطر عشاق — دیدیم که بر طاق نهد پاس ادب را

تشبیب تو تطویل سخن را نه پسندد — پیچد بخم کاکل پرپیچ سبب را

هشدار که چشم سیه خوبان نگران است — جور تو بفریاد برد شکوه بلب را

ق

محبوب بنام است و لقب آصف دوران — ترجیح بنامش نبود حسن لقب را

صیت لقبش گوش بدل دارد و نامش — در گوشهٔ دل جلوه دهد قدرت رب را

شاهی که گرانباری لطفش بتقابل — پیوسته بیک پله نشاند جد و اب را

ای خسرو اقلیم دکن آصف ذیجاه — ذات تو شرف داد حسب را و نسب را

محبوب ید اللهی و زین وجه گه جنگ — بر فتح تو نازست شجیعان عرب را

از مصحف روی تو عیان آتش و آب است — سیمای تو تفسیر کند حلم و غضب را

از شربت ذوق سخن آن لب جان بخش — بیمار تو پروا نکند حدت تب را

تا آینه را کرد رخت پشت بدیوار — آیینهٔ روی تو کشد عکس عجب را

صنعت بحقیقت نشود مد مقابل — رخسار تو جوهر شکند صنع حلب را

قصائد

در عهد تو تفتیش شود سلّهٔ جرائم | چشم عسسِ ملکِ تو دانند لقب را

حاجت بطبیبی نه برد شکوهٔ بیمار | کو بر در رنجور گشاده است مطب را

قدر تو چه دانند حریفان سخن ساز | جاهل چه کند منزلتی فنّ ادب را

تو طوطی شکّرشکن باغ کلامی | حنظل خور هامون چه کشد ذوق رطب را

آواز گدا رونق دربار کریم است | لب بستن من شهرهٔ دهر شور و شغب را

با مردی تو تا نزند دست بد و شیم | از دامن دولت نکشم دست طلب را

شاد است و لا قدر شناس سخن من | داند دل غمدیدهٔ من قدر طرب را

از وسعت مضمون ثنا قافیه تنگ است | آن به که ردیفم بکشد حدّ ادب را

نطقم بزبان کرده ودیعت اهل دل | دستم بدعا عرضه دهد حسن طلب را

در حیّز حکم تو شود گنبد گردان | در قبهٔ ملک تو بود مسکن غبرا

در ظلّ همایون تو آسوده شود خلق | زانسان که سر چتر کشد سایهٔ رب را

هر سال بصفر گردش عمر تو ده چند
تا عقدهٔ مه سبحه کند رشتهٔ شب را

قصیدهٔ دوم بتقریب سالگرهٔ مبارک

پیر گردون خواست عمر رفته را گیرد حساب — ذره‌ها شد عقد در تار شعاع آفتاب

در کهن سالی چو دریا دم زد از عهد شباب — صد گره افتاد اندر تار موجش از حباب

تا صدف جویای عمر خود شد از لب کشاد — بست از نیسان گره در رشتهٔ باران سحاب

قطرهٔ شبنم گره شد در رگ گلهای تر — تا نهان نبود ز چشم بلبلان عمر گلاب

رشتهٔ تاک از ثمر دارد گره اندر گره — تا شمارد مدت عمر سرور اندر شراب

عقد پروین را بسلک رشتهٔ شب در کشید — حلقهٔ گیسوی یارم بر رخ چون آفتاب

عقدهٔ حل شد مرا از غنچهٔ تنگ بتان — در کشاد کارها شد عقده هر دم کامیاب

شد ز تار مسطر خطش هویدا عقد خال — تا کتاب چهره‌اش گرداند اوراق نقاب

در گلوی عاشقان شد صد گره ضبط فغان — رشتهٔ آهم درون سینه شد تار رباب

زانکه اشک آتشینم ریخت در عشقش ز چشم — تار شمع دل شد از بی مایگی نقشی بر آب

عقد اشک ما گره گردید تار گریه را — تا ز روی مدت هجران بر اندازد نقاب

وعدهٔ وصل تو تا بندد قبا را زد گره — رشتهٔ تار نفس بستیم بر انگشت خواب

قصائد

در عهد تو تفتیش شود سلّهٔ جرائم ‌‌ چشم عسس ملک تو دانند نقب[۵۱] را

حاجت بطبیبی نه برد شکوهٔ[۵۲] بیمار ‌‌ کو بر در رنجور گشاده ست مطب را

قدر تو چه دانند حریفان سخن ساز ‌‌ جاهل چه کند منزلتی فنّ ادب را

تو طوطی شکّر[۵۳] شکن باغ کلامی ‌‌ حنظل خور هامون چه کشد ذوق رطب را

آواز گدا رونق دربار کریم است ‌‌ لب بستن من شهرهٔ دهر شور و شغب را

با مردی تو تا نزند[۵۴] دست بد و شیم ‌‌ از دامن دولت نکشم دست طلب را

شاد است ولا قدرشناس سخن من ‌‌ داند دل غمدیدهٔ من قدر طرب را

از وسعت مضمون ثنا قافیه تنگ است ‌‌ آن به که ردیفم بکشد حدّ ادب را

نطقم بزبان کرده ودیعت امل دل ‌‌ دستم بدعا عرضه دهد حسن طلب را

در حیّز حکم تو شود گنبد[۵۵] گردان ‌‌ در قبهٔ ملک تو بود مسکن غبرا[۵۶]

در ظلّ همایون تو آسوده شود خلق ‌‌ زانسان که سر چتر[۵۷] کشد سایهٔ رب را

هر سال بصفر گردش عمر تو دهد چند
تا عقدهٔ سبحه کند رشتهٔ[۵۸] شب را

قصیده دوم بتقریب سالگره مبارک

پیر گردون خواست عمر رفته را گیرد حساب / ذره‌ها شد عقد در تار شعاع آفتاب

در کهن سالی چو دریا دم زد از عهد شباب / صد گره افتاد اندر تار موجش از حباب

تا صدف جویای عمر خود شد و لب کشاد / بست از نیسان گره در رشته باران سحاب

قطره شبنم گره شد در رگ گلهای تر / تا نهان نبود ز چشم بلبلان عمر گلاب

رشته تاک از ثمر دارد گره‌ها اندر گره / تا شمار مدت عمر سرور اندر شراب

عقد پروین را بسلک رشته شب بر کشید / حلقه گیسوی یارم بر رخ چون آفتاب

عقده حل شد مرا از غنچه تنگ دهان / در کشاد کارها شد عقده هر دم کامیاب

شد ز تار مسطر خطش هویدا عقد خال / تا کتاب چهره‌اش گرداند اوراق نقاب

در گلوی عاشقان شد صد گره ضبط فغان / رشته آهم درون سینه شد تار رباب

زانکه اشک آتشینم ریخت در عشقش ز چشم / تار شمع دل شد از بی مایگی نقشی بر آب

عقد اشک ما گره گردید تار گریه را / تا ز روی مدت هجران براندازد نقاب

وعده وصل تو تا بندد قبا را ز گره / رشته تار نفس بستیم بر انگشت جواب

قصائد

دل گرفتار تو شد تا رشته را کردی در آب[۱]	از گره‌های کاکلش لفت انبوهی پیچ و تاب
واکند هردم گره از رشتهٔ عمرم[۲] فلک	سلک دندانم بریزد انّه شیئی عجاب
طول عمر از حبس دم کردن کشاید عقده را	چون گره در رشتهٔ عمر شه عالی جناب
آن سکندر بخت آصف جاه دارا منزلت	آن سلیمان تخت زیب مسند غفران مآب[۳]
آصف سادس نظام الملک سلطان دکن	میر محبوب علیخان خسرو گردون قباب
مایهٔ ناز نیاکان افضل[۴] از پیشینیان	بهتر از فغفور و خاقان برتر از افراسیاب
شد ز عهد میمنت مهدش نمانی بهره‌مند	از جهانبانیش می باشد جهانی بهره‌یاب
مطلع دیگر کنم روشن ز مهر صورتش	تا ز روی صبح اقبالش براندازم نقاب

مطلع ثانی

آب و تاب طلعتش روشن کند آتش در آب[۵]	عکس رویش شمع افروزد بفانوس حباب
صبح دولت را رخ تابان او مهر منیر	پرتو حسنش پی شام غریبان[۶] ماهتاب
ابر نیسان آب خجلت[۷] ریخت بر روی صدف	زانکه باریدار سحاب دست او در خوشاب
حلم طبعش پرده پوش خشم پنهانش شد	برق خشمش امتزاجی داد آتش با آب

[۱] رشته در آب کردن بقول صاحب بهار عجم کنایه از مهلت و فرصت دادن ۱۲

[۲] رشتهٔ عمر بقول صاحب بهار عجم رشته که در دعاهای گذشته ... از آن عمر خود معلوم کنند ۱۲

[۳] در اصطلاح دفتر شاهی سرکار آصفیه از غفران مآب آصفجاه مغفور مراد است که جد اعلای آصف سادس بود ۱۲

[۴] افضل الدوله خطاب پدر بزرگوار والی ریاست حیدرآباد بود

[۵] آتش در آب روشن کردن کنایه باشد از کار با حکمت کردن و آتش در آب زدن هم بهمین معنی آمده (آصف اللغات)

[۶] شام غریبان بقول صاحب بهار عجم شام مسافران که وحشت ناکی می باشد خصوصاً در مفلسی ۱۲

[۷] آب خجلت بقول صاحب بهار عجم کنایه باشد از عرق شرم و خجالت (ملا طغرا)

[۸] در کلاه سلطنت شمعی ... چون حباب ... خجلت از قدر [illegible] است ۱۲

جودت طبع ذکایش نکته دان و نکته سنج
قوت فکر رسایش نکته پرور نکته یاب

در بلاغت موج صایب از کلامش فرق گیر
در فصاحت ذله بردارش ظهیر فاریاب

کار و بار مملکت از ذات او گیرد نظام
دارد او عقل جوان فکر رزین رای صواب

او بکار و کشت[٥١] ملکش خوشه بندِ دانه ها
زابیار بهای او آبی دود بر روی آب[٥٢]

حکم او در گردن دریا کشد زنجیر موج
فکر معقولش بپای دجله بندد بند آب[٥٣]

مطلع ثالث

ای قوی شوکت گرامی منزلت کیوان جناب
وی فلک صولت قدر قدرت کرامت انتساب

در خط و خال تو باشد سورهٔ یوسف نهان
مصحف روی ترا شد پرتو حسن تو قاب[٥٤]

ناصر مذهب و ملت امیر المومنین
پیرو دین محمد صلعم حامی اهل کتاب

دادگستر معدلت پرور عدالت را پناه
ثانی نوشیروان فریادرس نصفت مآب

در رکن بنیاد عدالت رخنه های فتنه بست
طرح انصاف تو شد بهر مظالم سدِّ باب

مستغیثان جهان را از سیاست چاره بخش
چاره جویان زمانرا عدل تو باشد نصاب[٥٥]

صیت انصافت بهامون طرح آبادی فگند
تا ز دست معدلت شد خانهٔ ظالم خراب

[٥١] کار و کشت ـ عبارت از کار و بار زراعت ...
[٥٢] آب بر روی آب دویدن ـ کنایه از رونق و ... (آصف اللغات)
[٥٣] بند آب ـ بندی که بر آب بندند ... (آصف اللغات) ... جیحون ... وفا ... (الظفر)
[٥٤] مصحف ... قاب ...
[٥٥] نصاب ... مستعمل میشود ـ بنده عرض میکنم که در اصطلاح معاصرین عجم نصاب ـ قانون ـ قرار دادی خاص است که برای جزئیات قانون قرار یافته ـ مثل نصاب شهادت وغیره ١٢٥

قصائد

نسخهٔ کلکت ضمیر خلق را دارد نگاه
نیت فاسد کشند در بند قبل از ارتکاب

حفظِ جان و مال ما از دولت بیدار تست
کس نمی بیند ز بیداریت غفلت الخواب

خانه جنگان را بدورت کشمکش باقی نماند
دوست با دشمن بیک پیمانه مینوشد شراب

شوره پشتان را ز قانونت سر تسلیم خم
ظالمان دارند در ملک تو از جور اجتناب

ناتوانان را بپامردی سرا پا دستگیر
قوتت ریزد بضعف آسوده گردد اضطراب

مور با پیل و مار در خیال همسری
کبک را پیدا شود بال و پر صید عقاب

گر توانائی بدرگاهِ تو راهی می برد
ناتوانی هم بدربار تو گردد باریاب

گر فلک نازد که مهرش ذره ها را پرورد
از سحابِ دست زر بخش تو ریزد آفتاب

جبهه سایان درت داغ بلندان جبین
سرفرازان بر زمین زین آستان مستطاب

آسمان از شوق پابوس تو در دل بسپرد
برزبانش آیهٔ یا لیتنی کنت تراب

تا مثل شد هر کسی را بهر کاری ساختند
کاردانی را بهر کاری نمودی انتخاب

سرکشان پرشاور را کردی بمین السلطنة
ای سرت گردم که حسن انتخابت لاجواب

خلعت دستوریت سر تا قدم زیبای تست
همچو تن بهر معانی چون لفظ و معنی از کتاب

قصائد

تابع فرمانت چون مردم بچشم اندر حضور | گوش بر حکم تو مانند صدا اندر غیاب

خانه اش آباد کو از درد دل دارد خبر | تا بهم در دعا یا می کنیم او را خطاب

واعظان کشورت مستغرق اندر کار خویش | ناصحان گهت مستغنی از خوف عتاب

کس ندارد شکوه از فکر روزی در کن | کس بعهد میمنت مهدت ندارد اضطراب

هر تنی را در برا و حله کسب و کمال | هر کس از علم و هنر دارد بدورت اکتساب

حسن خدمتهای من نازد که کردم کارها | مدتی در خدمتت بگذشت با صد آب و تاب

زانکه از ایام طفلی چاکر این دولتم | کسوت پیری پسند آمد مرا اندر شباب

چون عدو با جمع خاطر خانه بگزیدم ولی | قسمتم دارد بجز حسن خدمت اجتناب

کارها میسازم و در مد بیکاران خموش | گوئیا بیکار و با کارم چو مد اندر حساب

ای قلاتن زن که زنگ خودستائی سر زدا | دست خود بگشا دعای دولت شه را انتساب

تا بسلک فارغ البالان ترا آورد بخت | جز دعا چیزی دگر بهر تو ننماید صواب

بر گریبان سحر دست طلب باید کشید | تا اثر بخشد دعا در بارگاه مستجاب

یا اله العالمین بهر شه کون و مکان | ق خالق ارض و سما بهر جناب بوتراب

مستجاب مفعول است یعنی قبول کرده شده و صفت دعاست پس بیان صفت موصوف را اراده توان کرد اندر [illegible] (آصف اللغات)

رشتۀ عمر شه ما سبحۀ دوران شود | تا ز روز و شب کشد گوهر ز ماه و آفتاب
سایه گستر باد ذاتش بر سر یاران او | پرتو حسنش کشد بر روی بدبینان نقاب
زانکه آب خضر را گویند آب مرده | باد اندر تازگی عمر روانش جوی آب
ای ترا اقبال با عمر تو باشد همعنان | بخت و دولت. فتح و نصرت باد یارت همرکاب
دوستانت را همیشه باد هر دم نقل و جام | ز آتش شمشیر تو گردد دل دشمن کباب
بستر راحت نصیب جان نثاران تو باد | دشمن جانت پریشان حال گوید ترک خواب
بارور در سایه‌ات باد اولی عهدت مدام | دائما نخل تو در عالم نه بیند انقلاب

عقده‌های تار عمرت باد بیرون از شمار
رشتۀ عمر درازت باد افزون از حساب

قصیدۀ سوم بتقریب سالگرۀ مبارک

قطرۀ اشکم ز چشم یار تا افتاده است | ناز پرورد نظر بر دست و پا افتاده است
گوهر غلطان نشد از خاکساری پایمال | اشکم از چشمش نمیدانم چرا افتاده است
خلق میگوید که از دل هر انچه از دیده رفت | تا چه افتاد ش که اشک از چشم ما افتاده است

قصائد

قصائد

تا ز معنی مصرع زلفت بدست آمد مرا / موشگافی در مضامین پیش پا افتاده است

در کمند کاکلش جان را نباید ناله کرد / او ز دست خویشتن اندر بلا افتاده است

جور خار با حنای دست گلگون یاد داد / خون مینا ریختن اینجا روا افتاده است

شیشه در دست نگارین میخورد خون جگر / زاده خونریز در دست حنا افتاده است

فتنه ها گر در قفایش از سیه کاری نخاست / جعد مشکینی بدنبالش چرا افتاده است

تا خیال نیم خوابش چشم بند آمد مرا / مردم چشمم بچشم خواب وا افتاده است

دختر همسایه می ترسم که از راهم برد / این مثل ای تا کجا حسب حال ما افتاده است

دست آن بیگانه خو گلگون شد از خون دلم / بی وفا با سبز رنگی آشنا افتاده است

گر سگ کویش مرا بی بال و پر پنداشت حیف / استخوان من ز منقار هما افتاده است

از ته دل آه می خواهد که حشو دم شود / تا نفس را سوخت سوز من خلا افتاده است

در شب وصلت چرا تاراج نشود نقد جان / چون بروز روشنم این ماجرا افتاده است

باطل است از آشنایان چشم یاری داشتن / اشک را بنگر که از چشمم جدا افتاده است

فکر نازک نقش انداز تو نتواند کشید / زانکه هر عضو تو بس نازک ادا افتاده است

قصائد

گلعذار ما مگر سر از رخ او برکشید | ناز پرورد چمن بر دست و پا افتاده است
زخمهٔ انگشت او تا ناخنم در سینه زد | تار آه بربط دل از صدا افتاده است
دلبرا دل بردی از حال دل کردی سوال | جان ز اغماض تو در خوف و رجا افتاده است
تا گریبان وفا از دست خوبان پاره شد | خاطر عشاق را دامن بپا افتاده است
تا ز بی مهری کشید او بر رخ روشن نقاب | پرده از روی کارم ای وا وا افتاده است
ق در شب وصلت بر ابرویش گره اندر گره | چون گره بندان آصف بر ملا افتاده است
زین گره صد عقده‌ام بکشود و حل مشکلات | زان هزاران عقده‌ها در کار ما افتاده است
از سپهر سفله استغنای من بی وجه نیست | خسرو خوبان بحال این گدا افتاده است
ترک خوبان جهان گفتم بحب خسروی | زانکه محبوب علی مشکل کشا افتاده است

مطلع ثانی

کشتی بختم گر از ساحل جدا افتاده است | باک طوفان نیست شاهم ناخدا افتاده است
بندهٔ درگاه شاهم خواجهٔ اهل نیاز | زانکه از من حلقه در گوش وفا افتاده است
من بجز مولای خود کاری ندارم با کسی | کار من چندانکه کارش با خدا افتاده است

فرمانبردار - پس حلقه در گوش وفا افتادن - کنایه باشد از فرمانبردار و محکوم شدن در وفا - ۱۲

ای قوی شوکت قدر قدرت ترا زیبد لقب | حیله تدبیر از حکمت جدا افتاده است

ابر جودت پر کند دامان عالم از گهر | نیست جز دست صدف خالی که وا افتاده است

کس نگیرد نام حاتم فی المثل اندر جهان | صیت بذلت تا باقلیم عطا افتاده است

ذات پاکت مظهر روزی رسان وصف خاص | ق | قدرتت را اعتباری با قضا افتاده است

میدهد رزاق مطلق رزق مادام الحیات | آن تمنایت بحکم دائما افتاده است

مطلع ثالث

خاکسارت را چه می پرسی کجا افتاده است | می ندانی همچو خاکی زیر پا افتاده است

نقش پایت بر سر فرش قدم بیهوده نیست | مشت خاک ما ز بالای هوا افتاده است

من ز پا افتادم از افتادگیهایم مپرس | بر سرم شاها نمیدانی چها افتاده است

دانه های اشک من آورد در چشمم غبار | دیده را گردش برنگ آسیا افتاده است

آتش دل را خموشی در هوایت مشکل است | کاتش اندر دامن گل از صبا افتاده است

شد نگاه من پریشان از تجلای رخت | دیده را زلف سیاهت رهنما افتاده است

یک نگاه لطف تو آسان کند دشوارها | من ندانم اینقدر مشکل چرا افتاده است

آصف اللغات ماخوذ شده ۱۲
۵۶ غبار آوردن چشم بقول صاحب بحر عجم خیره شدن چشم است ۱۲

ولی بائی می کند خلق تو با خلق خدا
جذبهٔ الفت برنگ کهربا افتاده است

آرزوی مرده را جان میدهی از یک سخن
صد مسیحا در لب معجز نما افتاده است

فکر هر کس را بقدر همت او گفته اند
دست من تا دامن دولت رسا افتاده است

ای ولا بهر دعا پا شو که از حسن قبول
نعمت پیمان بدست التجا افتاده است

خسرو عالم الهی تا قیامت زنده باش
کین دعای نیک عین مدعا افتاده است

سایه گستر باد ذاتت بر سر عالم مدام
ظل حق زانسان که بر فرق هما افتاده است

باد دستت هر قدم حاجت روای اهل علم
همچو دست من که پابند دعا افتاده است

رشتهٔ عمر عدو کوتاه گردد هر نفس
صد گره اندر گلویش ای ولا افتاده است

قصیدهٔ چهارم بتقریب سالگرهٔ جوبلی

مژگان یار تا بدل عاشقان گرفت
بنیاد خانهٔ دلم آب از سنان گرفت

بیدردی تو آب ز چشم فغان گرفت
بنگر که آتشی بدل ناتوان گرفت

از سیل گریه آب درآمد بری کار
طبع روانم آب ز آب روان گرفت

ع پاشدن در محاوره معنی برخاستن است و
مجمع بمعنی برخیز ۱۲
ع پاشو بمعنی برخیز گرفتن بمعنی تاثیر کردن
ع در بعضی تحریری (کذا فی القواعد)
ع آب گرفتن مکان خراب و ویران شدن آن (کذا فی اصف اللغات)
ع آب از چشم کسی گرفتن بقول صاحب مجمع آب ریختن ۱۲
ع آتش گرفتن بحرکا سوخته شدن آن چیز (اصف اللغات)
ع آب بروی کار آمدن بقول صاحب مجمع درست شدن کار ۱۲
ع آب گرفتن بقول (اصف اللغات) طراوت حاصل کردن ۱۲

قصائد

قصائد

از بی نقابی تو سرم باخت عقل و هوش — بی پردگیت پردهٔ صبر از میان گرفت

از آتش جگر اثر دود آه ماست — پیراهن سپهر که رنگ دخان گرفت

بیمار عشق یافت ببالین چو عکس یار — آیینه را به پیش لب ناتوان گرفت

تا در مقابل مژه اش ابروی زدم — آن ترک چشم تیر نگه در کمان گرفت

سودا گرفتهٔ سر زلف سیاه تست — این جنس کهنه ام که بهای گران گرفت

آب از گهر ببرد و صدف غرق آب کرد — هر قطره اش که چشم من آب روان گرفت

او در خیالم آمد و آتش گرفت و رفت — در حیرتم که در دلم آتش چسان گرفت

او در کنار و شد کمر نازکش ز دست — دارم عجب کنار چسان از میان گرفت

تا خال هندوی تو بچشم جهان فتاد — چشم سیاه الفت هندوستان گرفت

مالیده بر رنگ حنا خون من بپای — بیباکی تو رنگ ز روی بتان گرفت

سرو قد تو ز آتش رخ سوخت صد چمن — بر شعله اش تدرو دلم آشیان گرفت

از اشک گرم عرضه دهم سوز دل مدام — تا شمع عشق پای درین دودمان گرفت

مژگان آفتاب بود در برابرش — با روی مهر پنجه ز مژگان توان گرفت

۶۰ ز سینه ام دل وز چهره رنگ میگیرد ۱۲ ۶۴ پا گرفتن بقول صاحب بحر عجم قیام و استقامت نمودن ۱۲ ۶۵ مژگان آفتاب بقول صاحب بحر عجم خطوط شعاعی ۱۲

قصائد

صد گونه حسن اوست فزون با جمال خویش
تا او حساب آینهٔ آسمان گرفت

خبر جبلی نداشت دل من ز جور چرخ
احوال من که قاصد نامهربان گرفت

تا چشم من بچشم طواف میان رسید
تار نگاه حلقهٔ موی میان گرفت

کردم مگر بسادهٔ دلی دلبرش خطاب
در حیرتم که بر دل نازک چسان گرفت

از سیل اشک دیدهٔ من آب در میان است
عشقم اگرچه خانهٔ نیکوی بتان گرفت

آتش بخرمن دل من زد بسوخت پاک
در لحظهٔ که آتش ازین کاروان گرفت

گویند خواب خوش نزند رو بآفتاب
از دیده‌ام خیال تو خواب گران گرفت

در گلستان عشق سبق بردم از کلیم
پیراهنم ز بوی گل آتش بجان گرفت

خون حنا چکیده ز پایش بفرق من
ظلمش نگر که خون ز من نیمجان گرفت

تشبیب در زمین غزل وسعتی نداشت
فکر بلند من افق آسمان گرفت

برجسته مطلعی که سر از آسمان کشید
خورشید برج اوج دکن را توان گرفت

مطلع ثانی

تمثال مملکت ز وجود تو جان گرفت
هر ناتوان ز عدل تو تاب و توان گرفت

کلیم درینجا دو معنی دارد (۱) موسی کلیم الله و (۲) نام شاعر که مصرع دوم مال اوست ۱۲

قصائد

نازم برین که از مدد بخت کارساز — اطراف این دیار چنین حکمران گرفت

نازم که همت به سبکبالی جهان — بر گردن خود اینهمه بار گران گرفت

آن آصفی که قوت بازوی جاه تو — ملک دکن ز پنجهٔ صاحبقران گرفت

حسن تو آشکار خراج از چمن ستاند — چشم تو باج حسن ز نرگس نهان گرفت

رعنائی تو در همه گلشن مسلم است — تا قامت تو جزیهٔ سرو روان گرفت

محبوب خلق و جان جهان شد لقب ترا — چشم زمانه در بغلت تنگ ازان گرفت

زاب رخ تو چهرهٔ خورشید آب یافت — از تاب عارض تو مه آسمان گرفت

از رفعت تو چرخ برین سرنگون مدام — پشت دوتای پیر فلک خم ازان گرفت

نام آوری که صیت تو اندر زمین فتاد — آوازهٔ تو دائرهٔ آسمان گرفت

منت کش عطای تو دست طلب نماند — دستت چو عرصه را کف زرفشان گرفت

در شکر نعمت نبود طاقت سخن — تا منت تو اهل غرض را زبان گرفت

تا نقد جان بقیمت لطف تو برده ایم — بازار نیکنامی ذاتت دکان گرفت

نصفت گری که شهرهٔ حکم سیاستش — آتش ز چشم نصفت نوشیروان گرفت

قصائد

شاهین و کبک آب ز یک چشمه میخورد — این مملکت بذات تو امن و امان گرفت

چشم عدالت تو کمند نگاه خویش — آهوی شوره پشتی شیر ژیان گرفت

از نصفت تو خانهٔ بیداد شد سیاه — انصاف تو چراغ بدارالامان گرفت

کلک قضا شکست و عطارد مطیع تست — تا دست قدرت تو قلم در بنان گرفت

در انتقام عفو ضمیر تو چیره دست — با آنکه انتقام ز دشمن توان گرفت

نظم قلمرو تو بحسن مقاصدش — صد آفرین ز قیصر هندوستان گرفت

منصوبهٔ تو در ته مضمون رسد مدام — در انتظام کار تو بالا ازان گرفت

این کهنه رسم و راه تو آئین اکبریست — پیرایهٔ تو پر تو شاهنشهان گرفت

عهد مبارکت که دل ما بدست اوست — عهد وفا ز خلق برسم کیان گرفت

در حضرت تو گاه تکلم سروش غیب — از آفتاب دست به پیش دهان گرفت

از پیکر تو خلق درون تو آشکار — خشم نهان سبق ز نهان پیکران گرفت

بیداریست بچهرهٔ غفلت برنجیت آب — تا خواب غفلت از همه عالم کران گرفت

هر ملت از شعار تو منت کشیده است — هر مذهب از طریق تو فیض نهان گرفت

کار آگهان بکار تو صد آفرین کنند | هر خدمتی ز سلطنت کاردان گرفت
داری بکار و کشت رعایا توجهی | فکر خوشت تو رخنه ز صد آبدان گرفت
او حصه ز خرمن دهقان نمی برد | جز مایهٔ قلیل خراجی گران گرفت
در ارتکاب جرم بدل اعتراف داشت | هر مجرمی که شحنهٔ او در گمان گرفت
صید افگنی که تار کمندش بیک نگاه | در عرصهٔ شکار دو پیل دمان گرفت
روئین تنی که رستم ازو یافت بهره | افراسیاب پهلو ازین پهلوان گرفت
تا در عنان اوست سپید و سیاه خلق | پیری به رای یافت که بخت جوان گرفت
یکتا سخنوری که سند از کلام او | فکر سلیم و اشرف مازندران گرفت
سیماب شد کدورت دلهای خاص و عام | تا او بدست آینهٔ خاکیان گرفت
اقبال عرض را به تلطف خطاب کرد | انکار را بمهر خموشی زبان گرفت
او در برش کشید و بیکرنگیش نواخت | تا بوی همدمی ز گل زعفران گرفت
دستور اعظمت به سپهر وزارتت | در آب و تاب نیر اعظم توان گرفت
او بر نگین حکم تو رخشنده جوهریست | کش در تلاش دست تو از بحر و کان گرفت

در درگهت که گرگ فسون گرگ مست شد | نگذشته ساعتی بگلو استخوان گرفت

بگداخت همچو شمع بباریدا اشک خون | آن مرد بی ادب که ترا بر زبان گرفت

تا دیو آسمان برخت برکشاد چشم | از کهکشان زرعب تو خس در دهان گرفت

از حکم تو اگر سر مو انحراف کرد | یکسر بهر دو دست سر خود جهان گرفت

هر خیرخواه بهره ازین بارگه ببرد | هر دشمن تو مشت ازین خاندان گرفت

در درگهت از انکه برابر شدم بخاک | نام من اعتبار درین خاکدان گرفت

بر فرقدان اوج تفاخر بلند شد | فرقم که بوسه از سر این آستان گرفت

نخلیکه در محبت تو کاشتم بدل | شکر خدا که میوهٔ او استخوان گرفت

هشدار ای ولا که فلک سیر فکر تو | از حد برون شد است و بباید عنان گرفت

در ساحتیکه حدّ ادب در میان فتاد | نتوان خلاف عقل ره هفتخوان گرفت

هر نکته سنج بزم و امیر سخن شناس | لطف از قصیده و غزلت ناتوان گرفت

در خانه گر کس است ترا اینقدر بس است | فکر تو شاد باش ز اهل زبان گرفت

خاموش ای ولا که کنون وسعتی نماند | گویائی تو در ته دندان زبان گرفت

قصائد

استخوان در گلو گرفتن بقول صاحب بهار عجم بند شدن

خس بدهن گرفتن بقول صاحب بهار عجم کنایه از عجز و زبونی

دست بر سر خود گرفتن بقول صاحب بهار عجم کنایه از تحیر بودن و فرو ماندن در کاری ۱۲

مشت گرفتن بقول صاحب بهار عجم بر لفظ مشت نوشته مغبون شدن ۱۲

اعتبار گرفتن بقول صاحب بهار بر لفظ اعتبار معتبر شدن

عنان گرفتن بقول صاحب بهار عجم باز داشتن

زبان گرفتن بقول صاحب بهار عجم لال شدن و خاموش شدن

۲ مقصود این است که او سکوت اختیار کرده است و وسعتی در زبان باقی نیست ۱۲

بی وجه نیست چشم عطایش که گفته اند
باید ز دست یار می ارغوان گرفت

تا در زمانه عالمیانرا صلا زنند
مدّاح شاه خلعت گوهر نشان گرفت

برخیز ای ولا که کنون وقت التجاست
باید کف دعا بسوی آسمان گرفت

ای خسرو خجسته خطای زبان نماند
حدّ ادب که دست مرا در دهان گرفت

عمر تو از حساب فزون باد در شمار
ز انسان که خضر زندگی جاودان گرفت

اهل زمان ز نخل وجود تو برخورند
آدم صفت که میوهٔ ز باغ جنان گرفت

ملک دکن ز عدل تو گیرد کرامتی
چون شهرهٔ که نصفت نوشیروان گرفت

در سایهٔ تو با دو ولی عهد بر قرار
فرقت چنانکه ظل خدای جهان گرفت

دوران گره زند بگلوی عدوی تو
از هر گره که ابر و مه طلعتان گرفت

چل ساله جشن عمر همایون شود ترا
جشنی که باده از خم پیشینیان گرفت

افزون شود مراتب جشن تو در حساب
از هر گره که رشتهٔ عمر روان گرفت

قصیدهٔ پنجم بتقریب سالگرهٔ مبارک

قصائد

سحاب چشم من اشک طرب میبار داز مژگان | کشند تا آب و جاروبی بصحن درگه سلطان
چه چشم چشم امیدی که باشد آرزو دل | چه اشکم قطرهٔ لولو - چه لولو - لولو غلطان
چه مژگان یک صف لشکر چه لشکر نیزه‌ها ببر | چه آب آبیکه در گوهر فتد از قطرهٔ نیسان
چه جاروبی کزو شد پنجهٔ خورشید منت کش | چه پنجه - پنجهٔ لاله - چه لاله پنجهٔ مرجان
چه صحنی صحن بستانی چه بستان صحن ایوانی | چه ایوان گنبد خضرا - چه گنبد - گنبد گردان
چه درگه - درگه اعظم که باشد مامن عالم | چه عالم - عالم دنیا - چه دنیا عالم امکان
چه سلطان سلطنت رانی جهاندار و جهانبانی | چو آصف جاه سلطانی چه آصف آصف دوران
سکندر جاه دارا فر نظام الملک نام او | بشوکت همسر قیصر بسطوت برتر از خاقان
جوان بخت و جوان دولت قوی همت قوی شوکت | فلک صولت قدر قدرت گرامی منزلت ذیشان
رئیس معدلت گستر جهانبان و جهان پرور | بعدل و داد سرتاسر - سریر عدل را شایان
مقال شکر منت ای ولا هوش لذتی دارد | مرا قند مکرر بخش و دیگر مطلعی برخوان

مطلع ثانی

لب جان بخش و معجز نمای عالم امکان | بسیرت عیسی مریم بصورت یوسف کنعان

قصائد

کند تدبیر او تقدیر را وابستهٔ حکمش — قضا باشد رضا جویش قدر شد تابع فرمان

سخن گوئیکه نظم او بمیدان سخن گوئی — بچوگان فصاحت گوی سبقت برده از سحبان[۵۱]

ز ابر جود او بر فرق عالم آب زر بارد — ز آب دست[۵۲] او هر قطره باشد گوهر عمّان

نماند بی خبر از حال مادر خواب شیرین هم — ز بیداریش روز و شام در چشمش بود یکسان

صدای دادخواهان از دهن بیرون نمی خیزد — که گوشش بر صدای او کند هر مشکل آسان

ز بیدردی بر نجد در دلها را خبر دارد — بدرد دردمندان میشود همدرد و درمان

شود مهر فلک گردش[۵۳] در حلقهٔ بزمش — که ذات اوست دائم ذرّه پرور مرکز جهان

بگاه رزمش از جلّاد گردون الامان خیزد — کمندش آسمان گیر[۵۴] سمندش آتشین جولان[۵۵]

بقوت سکه[۵۶] بنشاند بقلب بیژن و بهمن — بهمت آب[۵۷] می گیرد ز تیغش رستم دستان

بطول ره نپویم مدحتش را مختصر گویم — عدیل همچو شاهی نیست در اقلیم هندستان

و الّا حدّ ادب مگذار کین وقت دعا باشد — کمال مدحتش نبود مگر در حیطهٔ امکان

بصدق دل و دست التجا بر آسمان[۵۸] کن — ز درگاه خداوند دو عالم مدّعا بستان

خداوندا نگهدارش بحق سرور عالم — طفیل حیدر کرّار بوبکر و عمر عثمان

۵۱ نام مردیکه بغایت فصیح و بلیغ بود از عرب (غیاث)

مه اقبال او تا بد بر اوج مطلع دولت | بود خورشید ذاتش بر سپهر مملکت تابان
ولیعهدش بزیر سایهٔ او بارور بادا | نهال قامتش آبی خورد از چشمهٔ حیوان
عدوی شاه سرگردان شود در عرصهٔ عالم | بسان گرد باد دشت همچون گوی از چوگان

ولی نعمت ما زنده باشی بر سر عالم
مرا تار نفس باشد ترا صرف گره بندان

قصیدهٔ ششم بتقریب سالگره مبارک

ای مطلع اشعار من ابریست بسیار آمده | وی شعلهٔ افکار من برق شرر بار آمده
هر قطره اش مضمون تر روشن تر از آب گهر | مقبول گوش بهره ور چون دُرّ شهوار آمده
هر حرف و لفظ آفرین لفظش بمعنی دلنشین | زانسان که بهر آفرین لبها بگفتار آمده
مضمون رنگینی در و همرنگ گل در رنگ و بو | نطقم چو مرغ نغمه گو گویی بگلزار آمده
آن نغمه مدح خسروی برجسته زاهنگ نوی | سازش زبان پهلوی با تار اشعار آمده
مدحت گر سلطان منم خاقانی خاقان منم | مدّاح عالیشان منم ممدوح سرکار آمده
سلطان چه سلطان من خاقان چه خاقان من | در هفت اقلیم دکن نامش جهاندار آمده

قصائد

۵۱ آب خوردن از چیزی ... بقول آصف اللغات سیراب شدن و متمتع یا منتفع از آن شدن ... آب از چشمهٔ حیوان خوردن کنایه از بسیار متمتع بودن ۱۲
۵۲ سرگردان در محاوره معاصرین بمعنی پریشان حال ... گردباد بقول صاحب ... باد یکه خاک را بشکل مناره بر آسمان برد ۱۲
۵۳ ... بهایم بمعنی سالگره ... مقصود مصرع ثانی این است که تار نفس من صرف گره بندان ممدوح شود
۵۴ آب گهر بقول آصف اللغات بمعنی چمک و آب و تاب ... گوهر ... باشد ۱۲
۵۵ مدن بقول صاحب ... بالقسم ... جمع
۵۶ هفت اقلیم ... مرتبت ... ۱۲

او آسمان و من زمین من چرخ و او عرش برین — من عرش او کرسی نشین در ظلّ داد آمده
ای طوطی فکر و الا قند مکرّر ده مرا — تا مطلع لذت فزا بینم به تکرار آمده

مطلع ثانی

از کثرت احسان او هر کس گرانبار آمده — وز جود بی پایان او حاتم سبکسار آمده
ارباب حاجت چون صدف صد گوهر مقصد بکف — تا دست جودش هر طرف ابر گهربار آمده
الوان نعمتها بهم بر سفرهٔ جود و کرم — حاتم ز خوانش بیش و کم یک لقمه بردار آمده
چرخ برین خاک درش ظلّ الهی بر سرش — خورشید گردون چاکرش شکل پرستار آمده
آزادگان دولتش پابند بند حکمتش — یعنی بدام الفتش دلها گرفتار آمده
او مرکز اعیان او ما حلقه در گوشان او — دلها بلاگردان او مانند پرکار آمده
شد خواب غفلت از دکن هر کس بفکر علم و فن — کو هیچو بخت خویشتن پیوسته بیدار آمده
شاهی که باشد منتخب اندر شجیعان عرب — تا فتح جنگ او را لقب در روز پیکار آمده
بوسد رکاب او فلک پیر اغنش فوج ملک — چون خسرو ما یک بیک بر پشت رهوار آمده
تیغ سبک گرز گران در دست قهرش جانستان — گوید تهمتن الامان بشرن بزنهار آمده

قصائد

زربفت شامی دربرش تاج کیانی برسرش
پرّ هما برافسرش اورا سزاوار آمده

وان طرّهٔ زرتار او بال هما را آبرو
چون پنجهٔ خور مو بمو برطرف دستار آمده

خاقانیا در این زمین طرحت سپهر اولین
فکرم چو لولوی ثمین در بحر زخّار آمده

بر مطلع طبعم نگر جفت هلال از آب زر
یک مطلع نو جلوه گر چون ابروی یار آمده

مطلع ثالث

زانرو که روشن صورتش مرآة انوار آمده
آیینه محو حیرتش چون نقش دیوار آمده

بر مصحف عارض ببین خط همچو آیات مبین
یارب چه مرآت است این روشن بزنگار آمده

ای واقف سرّ خفی نام تو محبوب علی
رویت سراپا منجلی از شغل و اذکار آمده

آیینهٔ روی ترا داغیست مهر بی جلا
یا چهرهٔ خط بسته را خالی برخسار آمده

تاج شهی داری بسر هم دلق درویشی ببر
بی کبریت با فال و فر همرنگ ابرار آمده

در عفو باشد لذتت وز انتقامی نفرتت
کز شرم عالی همتت بدبین نگونسار آمده

داری مصفا سینهٔ پنهان درو گنجینهٔ
گفتار تو آیینهٔ اسرار کردار آمده

از پنج نوبت شهرتت در چارسوی و شش جهت
نه آسمان در قدرتت با هفت سیّار آمده

هفت سیار ترجمه سبعه سیارست ۱۲

قصائد

بهر رفاه عالمی حکمت سراپا محکمی ‌ ذاتت برنگ همدمی هر دم با یثار آمده

باشد یمین السلطنت دستور خاص دولتت ‌ کو در اصول معدلت مرد خبردار آمده

دلهای خلق آباد ازو هر قوم و ملت شاد ازو ‌ پابند عدل و داد ازو دست ستمگار آمده

آن افتخار ملک و دین کو در مهام آمد معین ‌ در همسرانش اولین همرنگ مختار آمده

وان حق پژوه بی ریا صدر عدالتهای ما ‌ فخر از وجودش ملک را در عهد سرکار آمده

شد خانخانان چاکرت تیغی بکف فرمانبرت ‌ کو در نظام لشکرت یار و مددگار آمده

برخوردم از هر مجلسی بر خود ببالیدم بسی ‌ در نظم مملکت هر کسی موزون بهر کار آمده

وابستهٔ این دولتم منت پذیر عزتم ‌ ذاتت ولی نعمتم نامم نمک خوار آمده

در مدح آصف بی شکی بنوشته ام از صد یکی ‌ یعنی ز بسیار اندکی مشتی ز خروار آمده

او را هر آنکو شد عدو سرگشته گردد کو بکو ‌ تا آفتاب عمر او دیدم بدیوار آمده

برخیزم اکنون ای ولا بر آورم دست دعا ‌ آثار صبحی بر سما اینک پدیدار آمده

یارب بکامش جاودان محفوظ دارش از زمان ‌ بهر حقوق بندگان ذاتش نگهدار آمده

یارب بمقصودش بکشای هر یک مشکلش ‌ کاسان ز دست بازولش هر کار دشوار آمده

یارب بحق مصطفٰے دلشاد دارش دائما | کو از پئے مہر علی نوا پیوستہ غمخوار آمده

یارب بحق پنجتن پاینده دارش در کون
کز ذات[له] او صد همچو من جان در تن زار آمده

له مخفی مباد که درین مصرع یا اینکه بعد لفظ تن کلمهٔ "را" محذوف گیریم یا (جان در تن زار) را اسم فاعل ترکیبی گیریم بمعنی جان در تن زار دارنده ۱۲

قصائد

غزلیات ولا

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

ای لوح جبین تو بسم الله عنوانها — وی روی حسین تو خوش مطلع دیوانها (۱)

آن عارض دلجویت یک صفحهٔ صد دیوان — یک شعر دو ابرویت بیت الغزل آنها

شد چین جبین مسطر تا چهره کتابی شد — وز عارض خط پرور نازل شده قرآنها

آن مصحف رویت تا جا کرد برحل خط — صد آیهٔ حسنت را خوانند مسلمانها

هر حرف تو مضمونی در حق زباندانان — هر لفظ تو موزونی از بهر سخندانها

یک نقطهٔ خالینت صد نکته کند پیدا — یک دانهٔ مشکینت رویندهٔ ریحانها

زلف تو کمند افکن بر کنگرهٔ دلها — بند تو به بند افگن مستوجب زندانها

دیوان

از چهرهٔ تابانت تابی بدل عاشق — وز چاه زنخدانت آبی بزنخدانها

قند لب شیرینت شکرشکن عالم — لعل نمک آگینت بشکسته نمکدانها

زلف تو به از سنبل چشم تو به از نرگس — وز عارض تو گل گل بشگفته گلستانها

آن زلف سمن بویت وان خال سیه رویت — یکرنگی و هندویت غارتگر ایمانها

افتاده براهِ تو صد مرد نبرد آئین — یک ترک نگاه تو برهمزن ترکانها

از ناوک چشمانت دلها همه تن پیکان — در جنبش مژگانت نشتر برگ جانها

دلدادهٔ حسن تو سرگشته و آواره — آوارهٔ عشق تو در دشت و بیابانها

حسن تو فزون باشد از هرچه توان گفتن — وصف تو برون باشد از حیطهٔ امکانها

ای مردمک چشم رحمی بدل عاشق — صد نیزه مزن هردم از یک صف مژگانها

از ترک دل آزاری جویای حقیقت شو — در مخزن دل داری گنجینهٔ عرفانها

در حمد خدا ایجان این طرفه غزل گفتم — نام تو بود جانان او خالق جانانها

در نظم سخن طبعم سلطانِ قلمرو شد — دیوان وِلا باشد سردفتر دیوانها

تاب — در اینجا بمعنی پیچ و تاب است ۱۲

آب — بمعنی ماء و رونق (آصف اللغات) ۱۲

شکرشکن — بقول بهار عجم بمعنی شیرین سخن — و بقول عجم شکر شکستن و قند شکستن

گل گل — بقول بهار عجم مقصد این است ۱۲

بمعنی بسیار بسیار ۱۲

سیه رو در اینجا صفت خال است یعنی خال سیه روی تو ۱۲

یکرنگ — بقول صاحب بهار عجم مردم صادق العقیده که یار بی نفاق و دوست بی ریا باشد ۱۲

برهمزدن — بقول بهار عجم پریشان ساختن ۱۲

رگ جان — بقول صاحب بهار عجم بمعنی شریان

[illegible]

دیوان و مقصد ... کل ۱۲

من نمیخواهم که یار من شود از من جدا | (۲) کین جدائی میکند جان مرا از تن جدا

چاک دل را بخیه زد مژگانت از تار نگاه | رشتهٔ تو تا قیامت نشود از سوزن جدا

در فراقت گریه را تاریکی شب شد پسند | تا نه بینم آب چشم از دیدهٔ روشن جدا

این دل بی خانمان را کوی تو آمد وطن | در رهٔ شوقت دل مسکین شد از مسکن جدا

سنگدل آبی بریز در لبم در وقت نزع | آتش سوز دلم کرد آب از آهن جدا

من نسازم با دلت ای دوست دشمن ناشناس | تا نسازی دل خود دوست از دشمن جدا

آرزوی مرده را جان می دهد لعل لبت | قامتت صد مرده را می سازد از مدفن جدا

بلبل شوریده قدر صحبت گل را نداشت | تا نگردش حلقهٔ صیاد از گلشن جدا

دامن از دستم کشیدی پای من بر جا نماند | تا بود دستم نه گردد دستم از دامن جدا

زلف پیچان تو پیچد عارض زرتاب را | تو نمیخواهی که باشد مار از مخزن جدا

ای ولا حال دل من کس نمیداند که چیست
غم جدا آهی جدا اشکم جدا شیون جدا

نکرد آخر وفائی دختر رز در بر مینا | (۳) وبال آورد خون ناحق رز بر سر مینا

۵۶ از حلقهٔ صیاد — دام صیاد مراد است ۱۲

۵۷ پا برجای — بقول بهار عجم کنایه از ثابت و محکم ۱۲

۵۸ دست — بقول صاحب ... یعنی قوت و قدرت است ۱۲

۵۹ دختر رز — بقول صاحب بهار عجم — شراب ۱۲

۶۰ وبال آوردن — بقول صاحب بهار عجم — دشواری آوردن است مقصود اینکه خون ناحق رز یعنی رز که برای ساختن شراب ... شده خون ناحق آن بر سر مینا وبال آورد ۱۲

دیوان

شفق شد شیشهٔ خوناب را آثار خونخواری
که خون شیشه می بارد ز رنگ احمر مینا

فتاده از دست خود بر دست و پای میکشان آخر
بریزد پنبه در گوشی بلائی بر سر مینا

سرور دل شود هر قطره اش ساغر پرستان را
چو آب باده رنگی ریزد از چشم تر مینا

بخواری سرنگون گشت و عرق میریزد از خجلت
کلاه افگند ساقی بر فلک چون از سر مینا

بهجر یار ز آب منجمد آتش فتد در جان
چو ریزد آفتاب می ز چرخ اخضر مینا

وجود دخت رز گوئی سبب شد قتل مادر را
عجب نبود گزین خصم پسر شد مادر مینا

لبالب گشته از خون کبوتر چشمهٔ ساغر
بجای ابر تر ریزد شفق از چنبر مینا

بطاقی بی پر و بال است و پروازی بدل دارد
شگفتی نیست گر از پنبه شد بال و پر مینا

بدور نرگس مستند پیران جهاندیده
چو مدهوشان میخانه بدور ساغر مینا

و الا گر چشم گلگونم شود با جام می همدم
دل پر خون من مثل حنا شد همسر مینا

(۴)

دست گلگون تو روشن کرد تا رنگ حنا
در دل خون گرم من بنهاد پا رنگ حنا

از شفق بندد حنا بر دست و پای خود فلک
تا ز دست نازکش گیرد هوا رنگ حنا

دیوان

تا حنا همچون نگین جا کرد بر انگشت یار
می نهد یاقوت را بر کف حنا رنگ حنا

پای نگینش مگر بگذشته در سیر چمن
تا زجا برداشت رنگ لاله را رنگ حنا

سنگ خارا اگر خون حنا بخشیده است
تا بمعدن در دلش کرده است جا رنگ حنا

شد هوا بشگفته در گلشن ز رنگ روی یار
گوئیا کردند بر دست صبا رنگ حنا

خون ز خون مادر خود بر جبین مالیده است
تا نشد با قاتل او آشنا رنگ حنا

در طریق همرهی ثابت قدم افتاده است
می نماید بر زمین از نقش پا رنگ حنا

آب و رنگی در جهانش داد خون مادرش
تا نخواهد ز قاتل خون بها رنگ حنا

از نیاکانش که در راه وفا جان سوختند
سرخروئی یافت در رنگ وفا رنگ حنا

تا بهند آمد حنا رنگ نوی در بر گرفت
بو العجب باشد که گرداند قبا رنگ حنا

دست خونریز مرا منکر کند از ارتکاب
خون انصافم بریزد ای ولا رنگ حنا

(۵)

اگر از تنگ سازد مو قلم موی میانت را
تواند بست بر لوح عدم نقش دهانت را

چرا قلم میتوانم زد رقم وصف دهانت را
بدست آرم بجای خامه گر موی میانت را

نقش بستن بقول صاحب بحر عجم تصویر کردن ۱۲ راقم تخلص استاذی مولوی محمد حسین خان ...

بحذر معنیش رفتن نگاهم را بسی مشکل | فلک شد پردهٔ چشم علوی آستانت را
بفکر موشگافان هیئتش از موی نازک تر | بکار من نیاید موقلم نقش میانت را
ز موی شاعری موقلم پیدا کند مانی | که تا بر لوح سطح می کشد نقش دهانت را
ز تابش می درخشد برق و آبش آتشین باران | لقب شد مبع آتش بار تیغ خونچکانت را
نگاه سرمگین چشمش فغان در سینه بنشاند | ز سنگ توتیا باشد فسان نوک سنانت را
وفا نگذاشت ما را یکقدم از حد خود بیرون | ز چشمت گرچه محو خواب دیدم پاسبانت را
بمنع عشق ذوقی می بری از رنج من واعظ | ازین لطف سخن مهر خموشی به زبانت را
ز دست ناوک چشم تو جان بردن بسی مشکل | گره بر ابرو خمدار تو زه شد کمانت را

ولا منت پذیر تیغ چشم اوست سر تا سر
که آسان می برد از گردنم بار امانت را

(٦)

عرق جسم ناتوان گردید پیراهن مرا | کسوت آبی بود همواره زیب تن مرا
حلقهٔ ماتم گریبان گشت در گردن مرا | چادر آب ست ز آب گریه ام دامن مرا
در دلم تا رنفس سوزد بآیین چراغ | کلبهٔ احزان من بی شمع شد روشن مرا

دیوان

موشگاف ـ بقول بحرالعجم مردم دقیقه رس و باریک بین ۱۲
موی پیاله ـ بقول بهار ـ درزی نازک که در چینی و کاسه افتد (الخ) و همین ست موی ساختن ۱۲
جان بردن ـ بقول صاحب بحرالعجم ـ زندگانی کردن و سلامت ماندن و نجات یافتن ازبهلکه ۱۲
سرتاسر ـ بقول صاحب بحرالعجم ـ همه و تمام ۱۲
عرق ـ بقول صاحب بهار عجم بسکون رای مهمله هم بمعنی خوی آمده (مثالش) پیش عکس عارضت میرم که شمع از غیرتش با رخی مجهول گاهی در عرق و گاهی در تب است ۱۲
چادر آب ـ بقول صاحب بحرالعجم آبشار ۱۲

لالهٔ داغ از گل زخم دلم دارد بهار
در هوای عشق نبود حاجت گلشن مرا

خلوتی در انجمن دارد دل من در حضور
شد سفر اندر وطن گردِ تو گردیدن مرا

تا ز دست زلف او بیدست و پایم چون اسیر
حلقهٔ کاکل بود زنجیر در گردن مرا

اعتبار جلوهٔ معشوق عین عاشقی است
از وجود من شد این راز نهان روشن مرا

ضبط آه از سینهٔ من ناله پیدا می کند
صبر دل گوید که خاموشی بود شیون مرا

دل بود منّت پذیر ناتوانیهای خویش
ضعف من در کوچهٔ جانان کند مسکن مرا

امتیاز دوزخ و جنّت وِلا سرّ نهان است
اختیاری نیست در اعمال من بر من مرا

بهم دارد رخ چون آفتابش آب و آتش را
که بر آتش نشاند آب و تابش آب و آتش را

ز چشمم خاست سیل خون بجوش آب آتشگون
بهم آورده در مضمون جوابش آب و آتش را

اگر از آسمان تاک چینم خوشهٔ پروین
کند روشن بعالم آفتابش آب و آتش را

عرق ریزد سمند شوق در آتش عنانیها
سوار عشق بیند در رکابش آب و آتش را

بیاض چهره اش از سرخی لب جدولی دارد
بیک شیرازه می بندد کتابش آب و آتش را

دیوان

چو سوز ما شود گرم سخن با ترزبانیها	سراپا آب ساز د التهابش آب و آتش را
سوال از آبرو کردم فگند آتش مرا در دل	دهد صلحی بهم طرز جوابش آب و آتش را
نگاه آبدار او بفرط خشم شد آتش	گرفته آب از چشمان عتابش آب و آتش را
بهم در پردهٔ طبعش بود حلم و غضب پنهان	بهم بخشد امتزاج اینجا نقابش آب و آتش را
در آب منجمد چون آتش تر می دهد ساقی	بیک پیمانه میدارد شرابش آب و آتش را
بگیرم از جگر آبی کشایم آتشی از دل	کنم آباد در دیر خرابش آب و آتش را
نمی بینی که در لعل لبش آبست و هم آتش	بیک معدن نهد لعل خوش آبش آب و آتش را
ز ابر چشم عاشق آب آتش رنگ میبارد	بهر یک قطره میدارد سحابش آب و آتش را
چو چیند قطره های خوی گرمی از رخ گلگون	بیک مینا فرو ریزد گلابش آب و آتش را

دل پرخون من سوزد و الا بر آتش عشقش
نهان دارد به دل سوز کبابش آب و آتش را

به تیغ ناز کشی سرمه ترک شهلا را	(۸) چنان که از رگ اندیشه خون چکد ما را
بقامت تو برید ند جامهٔ نازت	که بر قبای تو نازست قد بالا را

این جامه را بقامت تو بریده اند مقصود اینست که قضا و قدر ناز را مخصوص کرده است بتو و قد بالای تو ناز میکند بر ناز تو ۱۲

دو چشم ما صدف بحر خیز و گوهر بار
چه ناز بر صدف و گوهرست دریا را

مآل پنبه بگوشی بسر و بال آرد
که جوش باده خبر داد گوش مینا را

شود ز وصل مخالف جدائی عالم
چنانکه آهن شرر آب کرد خارا را

ز نقش پا اثر رهگذر نمود مرا
چو جای سرمه کشیدم غبار صحرا را

ز آب آتش آیینه می رود برباد
که خاک آب گهر گشت چشم بینا را

صفت بفرض وجودست اصل نام بلند
شنیده ام پر و بال ست بانگ عنقا را

بضبط گریه شکست اشک من بچشم امید
چنانکه ضبط فغان در دلم تمنا را

مغان ز جرعهٔ آب رزست دریا کش
که آفتاب کند خوشهٔ ثریا را

بشکل آب خماری ز خجلت آب کند
خمار دیدهٔ دریا کش تو صهبا را

وفور آب نهان کرد جوهر شمشیر
نقاب پرتو حسن ست روی زیبا را

مثل زنند که بالای طاعتست اضاف
چه نسبت است بشمشاد سرو بالا را

صفای ویتو نقش مرا کند پیدا
ندیده دیدهٔ کس جوهر مجلی را

خوش ست وسعت مضمون باختصار بیان

ولا بکوزه در آورده ایم دریا را

(۹)

قضا ذات ترا از دست قدرت آفرید اینجا | قدر اینجامه را بر قامت حسنت برید اینجا
کشاد کارها را عقده می بندد امید اینجا | که قفل غنچه گل گرد از زر گل صد کلید اینجا
نهان از آتش حسنت نشد بخت سیاه من | بکار کاتب قدرت نخورد آب سپید اینجا
مرا صبح امید از شام وصلت کم نمیباشد | ببین هر شب شب قدرست و هر روز عید اینجا
بآب تیغ چشمش آب کرد آثار خونریزی | بجای لاله در دستار او رخت شهید اینجا
نوشتی نامه و منع جوابش مطلبی دارد | مطیعت تن زد و پیراهن کاغذ کشید اینجا
زعکس تیره بختم خون انصافم کند دستت | که همرنگ حنا دانسته خون شهید اینجا
تراوید از تف خون گرمی او سردمهریها | چو شمع سرنگون از بخت من آتش چکید اینجا
چراغ مرده را دامن زدن شد کشته کشتن | چه تیغ ناز مالد آستین بسمل طپید اینجا
فغان سینه من آب کرد آخر دل آهنگش | شرار آتش ما آب از آهن کشید اینجا
پر پروانه خورد از پرتو شمع رخت سیلی | چراغ از دیده عشاق جانبازت پرید اینجا
چو خضر از خار خار دشت پای من نخورد آتش | مرا آب حیاتی از دهان گل چکید اینجا

صبا میجو شد از آتش نوائیهای فریادم
چکید از گل عرق رنگ رخ بلبل پرید اینجا

زدم آتش بجان گفتی جهنم وای بیدادی
زبان شعلهٔ عشقت کشد هل من مزید اینجا

براه طرح استادان قدم سودن بسی مشکل
والا خون دل من در بن ناخن رسید اینجا

ردیف بای عربی

(۱۰)

در باغ حسن از دهن گل چکیده آب
چون عندلیب در رگ جانم دویده آب

نظارهٔ نگاه تو هوشم ز سر ربود
تا آب دیدهٔ تو مراز دو دیده آب

غرق تحیرم که چسان از سرم گذشت
شمشیر را که تا کمر او رسیده آب

دانم که از خیال رخ آبدار او
زخم دلم ز جذب محبت کشیده آب

زان سنگدل که وعدهٔ وصلش گرفته‌ام
از آهن فراق دلم بر کشیده آب

سرسبزی خط لب دلجوی او کشاد
شام و سحر ز چاه زنخدان کشیده آب

زان آتشیکه شعلهٔ او سرزد از دلم
سوزد مرا ز فرط حرارت بدیده آب

چشمم که آب ریخت بوهم تغافلش
از پا کشیده موزه ولیکن ندیده آب

آب ندیده موزه از پا کشیده بقول آصف اللغات کنایه باشد از کسیکه پیش از آثار مصیبت در اندیشه آن مبتلا شود ۱۲

باشد واله پیاله کش زهر چشم یار
گوئی دلش ز جام شهادت چشیده آب

خون می ناز لب یار بجوش است امشب	(۱۱)	شیشه از ناله قلقل بخروش است امشب
چشم مست تت بنظر باده فروش است امشب		مستی و واله او دشمن هوش است امشب
چشمش افتاد مگر بر رخ روشن زین وجه		قمر از هاله خود خانه بدوش است امشب
نقض پیمان بدل اوست بامید سحر		که بافسانهٔ عاشق همه گوش است امشب
کار واعظ کن و هشیار کنش ای ساقی		شیشه از غفلت خود پنبه بگوش است امشب
هر که با من ز تو پرسید تو هم میدانیش		نیک دانم که چرا با تو خموش است امشب
دی با یین پریروز شکستی پیمان		می کشاید بعمل وعدهٔ دوش است امشب
بی زبان کرد مرا زلف تو از سرگوشی		از بن گوش دلم حلقه بگوش است امشب

غیر چشمک زدنت نیست که بیگانهٔ من
با واله پیش رخت دوش بدوش است امشب

عکس رخ تو مهر بگردون آفتاب	(۱۲)	سیارگان چو ذرهٔ مفتون آفتاب

دیوان

تا بر هر آنچه بر فلک از عکس روی تست
یعنی رخ تو خالق بیچون آفتاب

او کشته ز تیغ نگاهِ تو صد عجب
بر گردن فلک ز شفق خون آفتاب

پیش تو آفتاب[۱] بدیوار حسن اوست
دارم خبر ز حال دگرگون آفتاب

شب تا سحر بهجر تو دانم که خون گریست
دیدم بصبح دیدهٔ پر خون آفتاب

یک جرعه نیست مستی دیک ذرّه‌ئی خاک
ناز د فلک بساغر میگون آفتاب

از حاصل نقاب تو بگزید شرق و غرب
تلمیذ حکمت تو ـ فلاطون آفتاب

جز جلوهٔ[۴] نقاب تو یک ذرّه پیش نیست
تا بسته ام بروی تو مضمون آفتاب

روشن کند ز خلوت و جلوت اصول سیر
آمد شدِ تو ـ واضع قانون آفتاب

گرد او اشاره سوی تو از پنجهٔ[۵] خودم
باشد و الا بعشق تو ممنون آفتاب

(۱۳)

قطرهٔ اشکم اگر مثل گهر میدارد آب[۱]
در غلاف چشم او تیغ نظر میدارد آب[۲]

آن تن نازک بمهتاب آفتابی[۶] می شود
ماه کامل تاب[۳] او در دل بسر میدارد آب

مستیم از ساغر چشم مست و آب[۹] بادهٔ رنگ
ترک مستت[۱۰] می نخورد و در جگر میدارد آب[۱۱]

دیوان

۱ آفتاب بدیوار ـ نقل
آصف اللغات کنایہ از زوال عمر و دولت و آفتاب بدیوار آمدن
نزدیک شدن ۱۲

۵ آب داشتن تیغ ...
آصف اللغات مراد از تیزی ...

۹ آب باده و رنگ بقول
آصف اللغات کنایہ از اشک خونین و خون ۱۲

۱۰ ترک مست ـ استعاره ...
باشد از چشم یار ۱۲

۱۱ آب در جگر داشتن بقول
آصف اللغات مست شدن ۱۲

۴۲

آب و جاروبی من از مژگان کشم در راه عشق
گر بود چشمی که او از دور بر میدارد آب

از زر افشانی بنا شد آب و تاب سبزه اش
باغبان قدرتش از آب زر میدارد آب

گریه سر کردم که یارم چشم خوابانده من
نرگس آبی ز و که چشم فتنه گر میدارد آب

پنبه بر داغم نهد چشم پر آب او ولی
هر زمان زخم دل عشاق بر میدارد آب

از حلاوت می برد دلهای عالم لعل او
طوطی شکر شکن زان در شکر میدارد آب

مو بمو بند د میان طوف میان یار را
در میان منصوبه زرین کمر میدارد آب

آب حسن صافیش ما را گلو سوز آمده
تشنه را دایم گلوی خشک تر میدارد آب

هر که دارد ذوق مضمون در سخن آب آیدش
زانکه از فکر و لا هر شعر تر میدارد آب

(۱۴)

ماه من از عارض تابان چو بردارد نقاب
نعل در آتش کند پیش رخ خود آفتاب

گلعذارم گر سوی گلشن رود کاکل فشان
در هوای او دل سنبل خورد صد پیچ و تاب

گل بچیند چشم مخمورش اگر طرف چمن
شرم نرگس می کشند در چشم میل نیمخواب

تا بشوید از رخ تابان او گرد سفر
آسمان آورده است از چشمه خورشید آب

دیوان

آب و جاروب کشیدن ... آب پاشیدن ... آب بر داشتن ... چشم بمعنی امید ... کشف اللغات تماشا کردن ... زر افشان ... آب بردن ... آب داشتن ... سیراب داشتن ... آب دیده ... نعل در آتش کردن ... میل نیمخواب ...

چشم کشیدن را میل نیم خواب در چشم کشند یعنی بخسپد و چشم را نیم بند کند یا از نیمخوابی چشم خود را نابینا کرده است ۱۲

من بصد خون جگر آباد کردم خانه را
آتش عشق تو در یک لحظه بنمودش خراب

من ز دل بیرون نکردم یک خدنگ چشم او
تا مثل شد دوستان دارند اندر دل حساب

من هوا جوی تو باشم دیده ام جویای تست
آب در جویم نباشد چون روان گردی چو آب

تا مرا الله نظر گردید یک رنگی ز تو
در خیال روی تو چشمم بریزد خون ناب

تا عرق از جسم او شد عنبر افشان ای فلان
در نمی ارزد بآبی موجهٔ عطر و گلاب

(۱۵)

نرگس مست ترا گفتند تا جام شراب
چرخ مینا می کشد از ساغرت کام شراب

از لب خاصان سرود خوش بستان یاد داد
حلت جام پر از می حرمت عام شراب

تا بچشمت فتنه ها را چاشنی می آید پسند
چشم مخمور اکتفا کرده است بر شام شراب

پنبه در آغاز از مینا شکستن غم نخورد
باده را با پنبه می چینند انجام شراب

گوش هوش باده جویان بر صدای قلقل است
انتظاری می کشم ساقی به پیغام شراب

از خیال خام پختن خامی مغزم نماند
پخته می سازد جنون را آتش خام شراب

در رگ و پی شد بجوش خون اثر لب داده را
چون گدا بر کام خود آورد ابرام شراب

یا چیزی دیگر را بلب خود رسانده است

جوش خون شیشه گردش بند تار آهنین
پنبه در گوشی فگندش تنگ در دام شراب

آتش سیال زاب منجمد شد نوش جان
گرچه آب شعر در ریزد ز هر در کام شراب

دور ساغر نشکند از چشم میگونت خمار
آب می گویند مخموران بایهام شراب

دخت رز را دل گرفت از خون مینا سنگدل
ساقیا گر بسته ام روزا احرام شراب

کف کند از جوش تا روی عرقناک تو دید
آب حسرت شد گره از چشم در کام شراب

اختلاط فتنه سنجان طفل را از جاده برد
شد نصیب باده پیما لغزش گام شراب

نشئه او در سر ما مثل خون بر گردن است
همچو آب آتشین می ترسم از نام شراب

آتش افروزد بعالم آبرو ریزد بخلق
صورت تیغ دو دم خونابه آشام شراب

ناخدا ترسان ز راه آب در آتش رود
کشتی می بیخبر دارد ز انجام شراب

جام از مینا بچیند لب ز ساغر می کشد
در کشاکش آب شد بیهات گلفام شراب

چو سنگ محتسب شد بیگناهان را سزا
ای ولا بر گردن میناست الزام شراب

ردیف بای فارسی

دیوان

(۱۶۱)

در شب قدر زینهار مخسپ | حرمت او نگاهدار مخسپ

از پس روزها رسید شبی | گرچه خوابست در کنار مخسپ

بر شب زلف یار تکیه مکن | چشم تیغی ست آبدار مخسپ

جان من خواب بیخودی مرگست | شب بجان تو زنده وار مخسپ

لشکر خواب را شبیخون زن | همچو مردان کارزار مخسپ

بخت خوابیده را خجسته مگیر | دولت خفته نابکار مخسپ

خوفناک است خوابناکی ما | خواب تیغ است ناگوار مخسپ

خون خوابیده را نهفته مگیر | مثل تیغی است در کنار مخسپ

هر کبابی که در نمک خوابد | زیر دندانست دلفگار مخسپ

ره خوابیده در سفر ستم است | عزم منزل بیاد دار مخسپ

رایت از خواب فتنه برپا کرد | فتنه خوابد ز هوشیار مخسپ

پینکی به ز پشت خوابیدن | از سبک خوابیت چه کار مخسپ

سبزه را خواب پایمال کند | خواب نرگس نگاهدار مخسپ

خواب در آفتاب رو نه برد	در نظر دار روی یار مخسپ
خفته را خفته کی کند بیدار	من نه خسپم تو ای نگار مخسپ

از ولا یک نصیحت صائب
دل آگاه گوش دار مخسپ

ردیف تای فوقانی

گلشن تخلیق رنگ باغبان قدرت است	(۱۷) شاخ گل در عالم گلشن نشان قدرت است
از نسیم قدرتش بینی هوائی در چمن	حسن تاثیرش بهار بوستان قدرت است
طائر جان می شود دستانسرا در باغ تن	نغمهٔ دلسوز او هم از زبان قدرت است
دانه را از خاکساری شد نشیمن در زمین	نونهالش را سرش بر آسمان قدرت است
تاک بر روی زمین مانند دریا می رود	سیل آب اندر تنش آب روان قدرت است
دختر رز جان بتن از خون ما دریافته	حرمت و حلت همه رمز نهان قدرت است

حمد خالق را اگر نوک زبانم ای ولا
در بهارستان چو سوسن ترجمان قدرت است

دیوان

(۱۸)

دل شیفتهٔ جمال یار است | آتش در جان و بیقرار است
از لطف نهان مگر قراری | باید که طپیدن آشکار است
شمشیر مکش که جسم و جانم | از گوشهٔ ابروت فگار است
صد آرزوم شکسته در دل | بر من چه جفای روزگار است
از ریزش آب آتشینم | صحرای فراق لاله زار است
بلبل ز حزین دهد نویدی | فصل گل و موسم بهار است
بوی بمشام جانم آمد | از طرهٔ او که مشکبار است
ای نرگس چشم یار جامی | جانم بصعوبت خمار است
ای مرغ سحر نفس فروش | یک لحظه که انتظار یار است

برخیز و آلا که آب در جو است
جان در تن و یار در کنار است

(۱۹)

شاهنشه خوبان جهان بر سر جنگ است | سد دل دیوانهٔ ما بسته بسنگ است
یک تهلکه بر پاست مرا در صف مژگان | تا نیزه بدست ستم شاهد شنگ است

دیوان

۵۶ سد بقول بهار عجم بالفتح و تشدید دیوار و فارسیان بالفظ بستن استعمال این کرده اند (صائب ...) مهر خاموشی مسدود کردم رخنهٔ دل را بگو این سد بر که می بندد شکند ریتواند شد

شنگ بقول برهان ...

جان بردنش آسان نبود باختهٔ جان را
کان ترک نگاهست همه تن بسته خدنگ است

مشکل نبود پنجه بخون ترکس آن شوخ
بزغالهٔ بیچارهٔ ما پیش پلنگ است

شاهین نگه را که ز چشم تو برون جست
هر لحظه شکار دل عشاق بچنگ است

برکش ز شکار دل بیتاب عنان را
در حلقهٔ زلف تو مگر آهو لنگ است

بیدردی تو ناله فرو خوردنم آموخت
نالیدن ما گوش ترا نغمهٔ چنگ است

مشکل نبود دست ز جان شستنم ای یار
هشدار که رفتن ز سر کوی تو ننگ است

زین بیش نباشد به ولا وسعت مضمون
در هیچ زمین فکر مرا قافیه تنگ است

(۱۴۰)

بدیده سرمهٔ من خاک آستانهٔ تست
بیا بخانهٔ چشمم که خانه خانهٔ تست

بغمزه چله بیفشان کمان ابرو را
شکار خاطر عشاق بر نشانهٔ تست

تو آتش رخ حسنی و شعلهات جانسوز
زبان سرخ تو یک آتشین زبانهٔ تست

پرستش تو مرا قشقه بر جبین کردست
عجب مدار اثر خال هندوانهٔ تست

نگاه من سر مو از خط تو سر نکشید
دلم چو زلف تو امیدوار شانهٔ تست

بشکل آینه حیرانیم شگفت مدار | که در نگاه خیالم نگار خانهٔ تست
دلم ربود و تنم سوخت جان من بگداخت | ستمگرا اینهمه یک شمه از فسانهٔ تست
مرا که از لب شیرین تو کوهکن گفتی | دلم تصدق الطاف خسروانهٔ تست
ز آب و خال رخت جان گرفته ام ای یار | ببین که در تن من خون ز آب و دانهٔ تست
تفو بروی تو بادای زمانهٔ بیدرد | صد آرزوی دل زار آبگانهٔ تست

سمند طبع ولا را نورد جولانی است
ز زلف تو اثر ضرب تازیانهٔ تست

(۲۱)

بالش تسکین و راحت بر بساط خاک نیست | دور امن و عافیت در گردش افلاک نیست
فتنه ها گر در خفای آن بت چالاک نیست | تا چه باشند پیش چشم ما دلش بیباک نیست
ما ز جور مادر فرزند کش غافل نیم | آبریز دختر رز جز به پور تاک نیست
گریهٔ خون تو آثار شهادت آب کرد | قاتل محزون ما جز دیدهٔ سفاک نیست
پردهٔ رویت چرا پروانهٔ دل را بسوخت | شمع را پیراهن فانوس آتشناک نیست
نقش سیرت چشم ظاهربین نمیداند که چیست | عکس صورت شاهد آیینهٔ ادراک نیست

التفات بمعنی توجه کردن و نشستن ۱۲

نشتهٔ چشمش دل رنجور عاشق را کشت
گرچه بهر زهر مینا حاجت تریاک نیست

شعله گیرد از صفای قلب سوز اندرون
آتش عشق تو محتاج خس و خاشاک نیست

صید دل در آشیان خود پر و پا می زند
بند زلف نازنینان حلقهٔ فتراک نیست

جز به نشست و شوی فطرت دز نمگیرد صفا
دامن هر کس که از آلودگیها پاک نیست

ز آب آهن تر نشد چشم زره در قتلگاه
دیدهٔ بیدرد از رنج و الم نمناک نیست

تخم الفت در زمین دل به بی آبی نسوخت
راست میگویند ابر دیده را امساک نیست

اشک من از چشم یار افتاد یاران بنگرید
قطرهٔ آبی هم از جور بتان بیباک نیست

قفل روزی را کشایش نیست جز مفتاح صبر
پارسا را آلهٔ افطار جز مسواک نیست

نیست از چاک دل عاشق حسینان را خبر
زانکه اندر دامن خورشید عالم چاک نیست

گردش چشمش زند دوری بکام عاشقان
ای ولا زینوچه بیم از گردش افلاک نیست

(۲۲)

دل من گر بدست دل ربا نیست
بدستم اختیار من چرا نیست

گرت سیل سرشکم رهنما نیست
چرا در دیدهٔ ما نقش پا نیست

دو چشم رهبرت گم کرده راهم
که نقش پا بر آبی دیر پا نیست

نگاه ناز کم از جاده ام برد
که در نقش قدم رنگ حنا نیست

غبار آرد بچشم دانهٔ اشک
که گوید گردش چشم آسیا نیست

اگر دل را به دل راهی نبود است
چرا از ضمیرت در خفا نیست

نقابت پردهٔ چشم جهان است
نگاهی نیست کو محو لقا نیست

بخونم پنجه تر کردن بحل باشد
اگر قتل حنا را خون بها نیست

نگارم پا شد و افتادم از پا
دلم از جا شد و عقلم بجا نیست

مکش ز آیینه حیرانی که پیش است
صفا روی صفا صورت نما نیست

کشد دل ناله ها در یاد وصلت
فغان از سینه ام یکدم جدا نیست

حجاب دست من بر زد نقابش
خدا داند که تاثیر دعا نیست

وجود آبرویم ز آتش عشق
ببین جز مشت خاکی بر هوا نیست

شود نازل بجان موشگافان
ولا ز لفش بلای آسمانیست

بر داشتن نقاب - صاحب بحر برقعا (بر زدن) فرماید که بالضم پرده بمعنی بر داشتن ۱۲

(۲۳)

جلوهٔ حسن تو تا زلف ترا کاکل شکست | مار بر پیچید و خاری در دل سنبل شکست

گل بشکل بلبلی بنشست بر شاخ گلی | گلعذار ما ز دست نازکش چون گل شکست

چون بگلگشت چمن آب از دهان گل چکید | نغمهٔ جانسوز او آوازهٔ بلبل شکست

جام مست یار تا گردید لبریز نگاه | در دل آب منجمد را آرزوی قلقل شکست

باز چشمم را بود تار نگاهم پای بند | جست از دستم ولی از بند پای گل شکست

در خموشی لعل او گل را بشکل غنچه کرد | غنچهٔ گل بر دهانش بوسه‌ها گل شکست

نم بروی عارض یار آبرو بخش گلاب | ز آب و تاب او بچشم خلق رنگ گل شکست

ای ولا در سینه‌ام چون آه پیچیدن گرفت | در گلوی شیشهٔ می نالهٔ قلقل شکست

(۲۴)

حسن تو آبروی دل زار برده است | از صدمه‌اش لم ز دهان آب خورده است

مستم که در پیالهٔ چشم ز اشک خون | پر آب آتشیکه در آب فسرده است

از ضبط گریه چاک دل من شد آب زرد | اشکم شکست دیده لبی آب برده است

تخم محبت تو بدل کاشت جان من | کشت امل ز خون جگر آب خورده است

دیوان

تا قامت تو سرو روان شد دل نزار
صد آرزو بعالم بالا سپرده است

از چشمت آب یافت دلم هم نگاه تو
شاهین و کبک آب بیک چشمه خورده است

اشک روان بدیدهٔ ما آب زندگیست
آب خضر بچشم خرد آب مرده است

بیمهری تو یک سر مو لغزشم نداد
جانم قدم براه محبت فشرده است

صبر و خرد ز دست والا شد براه عشق
جانان کسی بحال دلش پی نبرده است

(۲۵)

بوالهوس کاخ تمنا در هوس آباد بست
او هوا اندر گره بست و گره بر باد بست

ظالم از منع فغانم چون ره فریاد بست
گوئیا بر روی من درهای عدل و داد بست

صانع قدرت چو نقش عالم ایجاد بست
بر رخ یارم ز چشمش نقش حرف صاد بست

پرتو قدرت بشکل ماه نو دادش فروغ
نقش ابروی تو چون از مو قلم بهزاد بست

جان فدای آبدار چشم جان افروز من
جوهرش نقش مرا در دیدهٔ جلاد بست

مرغ جان افتاد دست خود بدام زلف یار
غفلت خویش از چه رو بر گردن صیاد بست

در دبستان ازل مشق سخن کردم رغیب
طوطیم آئینه بر پیشانی استاد بست

دیوان

بخیهٔ چاک دلم ننمود از تار نگاه
رشتهٔ بر انگشت مژگان گرچه بهر یاد بست

بندهٔ زلف تو (سنبل) سر نمی پیچد ز حکم
تهمتی بر روی زبان سوسن آزاد بست

از لب شیرین مگر ذوقی زبان تیشه یافت
تا بجوی شیر خون تارک فرهاد بست

تشنهٔ او پیش تیغش دم نزد در گاه قتل
خون عاشق لاله بر عمامهٔ جلاد بست

تا نگردد کلفتم بر خاطر نازک گران
گریهٔ من تازگی بر صورت ناشاد بست

آبیان را خوش خرام شیر ماهی بیش نیست
هر که بهر آشنایان خنجر فولاد بست

ز آتش دوزخ دری بر روی کشاید تا بحشر
آنکه بر جوی علی آب از ره بیداد بست

در شب عقد نکاح دخت رز با پور تاک
ریش بابا سهرهٔ بر عارض داماد بست

حکم ضبط گریه اش منصوبه پوشیده داشت
خانهٔ صبر ورا آب بر بنیاد بست

(۲۶)

بگفتم صورتت نا آشنا نیست
ز روی خشم می گوید چرا نیست

بگفتم جان من جانم فدایت
بگفتا جان تو بر من فدا نیست

بس گفتم مرا کاری بفرمای
بگفت از من سرو کاری ترا نیست

دیوان

چه می پرسی ز بیداد آرزو را | که تو دلداری و در دل چها نیست
مریض عشق را درد تو داروست | مرض منت کش دست شفا نیست
دل پژمردهٔ ما رنجه کردی | ندانی کشته را کشتن روا نیست
شکرخندی بلب در دل فسونها | بنام ایزد که در آیین ما نیست
تو از بیگانه می پرسی خود از من | باندازی که غیرت آشنا نیست
خجل از چشمهٔ خضر تو عیسی | که اعجاز مسیحا را بقا نیست
ز حال خاکساران تهیدست | چه میدانی نگاهت زیر پا نیست
روی دامن کشان دلهای ما چاک | چه چیزست این اگر تیغ ادا نیست
شب وصل از جفا پیمان شکستی | عفاک الله که این شرط وفا نیست
گرفت آوازه ات اطراف عالم | چه می پرسی کجا هست و کجا نیست
ببوی کاکلت سنبل نهال است | رهین منت دست صبا نیست
مآل آه مظلومان چه داند | کسی کو در دلش خوف خدا نیست
دهانت در وجود آرد عدم را | دم هستی ز دست و گو نما نیست

دیوان

کلامم را فروغ از مهر معنی است
ولا سنت کش ما و شما نیست

(۲۷)

نقش پای رهروان فکر استاد من است — آنکه می گیرد سبق طبع خداداد من است

دولت کسب کمالی نیست میراث کسی — جوهر ایران کنون در حیدرآباد من است

پایهٔ فکرم زمین شعر را کرد آسمان — این جگر کاوی که دارم سنگ بنیاد من است

عکس بر دارید از لوح مزار دیده ام — نقش خونریزیکه در چشم ست جلاد من است

هرچه رحم از دل برد آئین بیداد شماست — آنچه رحم آرد بدل انداز فریاد من است

هر که یک را صد کند آن حلقهٔ زلف دوتاست — آنکه صد در یک کشد این دام صیاد من است

خاطرت برگ حنا از سنگ دل سائیده ام — آتشی از سنگ رویانیدن ایجاد من است

زاهنین جانم نباشد ترک چشمت را خبر — جوهر شمشیر او از اصل فولاد من است

چون پری بندان کنم صد راز پنهان آشکار — شیشهٔ دل مسکن عکس پریزاد من است

عارض از زلفت بخون من سیه پوشد چرا
حسن تعلیل ولا مصداق ایراد من است

ردیف ثاے مثلثه

عقل در عشق تو رفت از جا عبث (۲۸) تا شدم بر عارضت شیدا عبث
خنده آت نبود بحال ما عبث گریهٔ عشاق گردد تا عبث
سیل اشک دیده ام از جاده برد داشتم چشمی ز نقش پا عبث
یک نگاهت سوی گلشن مشکل است چشم دارد نرگس شهلا عبث
از طراوت ریخت چشمم همچو اشک آه گرم از سینه شد بالا عبث
عاشقش را شمع روپروانه کرد سوختم چون شمع سرتاپا عبث
بی وفا بر خاستی مانند حشر مردم اینک وعدهٔ فردا عبث
لاله را همدرد داغش نیست کس سوخت از داغم دل خود را عبث
پای رفتن نیست جورش را ببین گویدم افتادهٔ اینجا عبث

سر نمی پیچد ز فرمانت ولا
نیست جور کاکلت الا عبث

ردیف جیم عربی

دیوان

شد بیاقوت لبت سرخی رمّان محتاج	(۲۹)	شهرت لعل تو نبود به بدخشان محتاج
باشد این طفلک خودسر ف۱ به نگهبان محتاج		اشکم از غفلت چشم بزمین افتادست
لله الحمد کنون نیست به ارمان محتاج		دل کلفت زده ام خوگر ف۲ حرمان شد حیف
سبزهٔ عارض تو نیست به باران محتاج		در زنخدان تو چاهیست نه رویت آبی
جز به رفتش ف۳ مرضم نیست بدرمان محتاج		سبب درد دل غمزده بی دردی اوست
بارک الله که او نیست به نیسان محتاج		صدف دیدهٔ ما گوهر تر میبارد
نبود ملح ملاحت به نمکدان محتاج		زانکه لعل نمکینت بجهان شور فگند
من نگویم که بود خسرو خوبان ف۵ محتاج		قدر معشوق فزودست ز عشق عاشق

شده مشهور خلائق سر اوراق جهان
طبغزاد تو و آئیست بدیوان محتاج

ردیف جیم فارسی

پیشت نتواند که کند دست قضا هیچ	(۳۰)	روی لب جان بخش تو شد آب بقا ف۶ هیچ
با لعل تو اعجاز مسیحا بخدا هیچ		از حکم خدا ف۷ زنده کند عیسی مریم

ف۱ خودسر بقول بهار بمعنی خو دراسته ۱۲
ف۲ خوگر بقول بهار عجم معتاد و سازنده با چیزی ۱۲ معاصرین عجم هم بمعنی استعمال کنند ۱۲
ف۳ درد بقول معاصرین عجم بمعنی همدردی در دل از همین است ـ [illegible]
ف۴ سخن نگفتن با تو گرم درد دل است یا که گفته اند حدیث گفته میدانی ۱۲
ف۵ از خسرو خوبان ـ معشوق مراد است ۱۲
ف۶ آب بقا ـ بقول تحفة اللغات مرادف آب حیات ۱۲
ف۷ اشاره بسوی قم باذن الله که عیسی علیه السلام می گفتند ـ گویند که عیسی بواسطهٔ حکم خدا مرده را زنده می کرد

دیوان

[illegible] لب جان بخش [illegible]

ای نور نظر نیست بدور تو سکونی	وی عهد شکن نیست بعهد تو وفا هیچ
ای خانه برانداز دلم دست جفایت	نگذاشت بمن جز ادب و صبر و رضا هیچ
دل باختنه‌ات دست طلب را بغل کرد	آثار اجابت نه نماید به دعا هیچ
ای خسرو خوبان ببرم شکوه ز لعلت	گوشی نه نهی حیف بر آواز گدا هیچ
احسان تو کردست مرا حلقه بگوشت	ناید مگر از دست دلم جز به دعا هیچ
گردید هر آنکو به جفای تو سزاوار	او را نبود در غدغهٔ روز جزا هیچ

گفتند بسی گرچه درین طرح غزلها
امّا چو شود در روش اشعار ولا هیچ

ردیف حای حطّی

بر زده چون آفتاب سر ز گریبان صبح	(۳۱) پیش تو کردش نقاب پشرم ز دامان صبح
جوش جنون از تو نیست گر بدل و جان صبح	راست بفرما که چیست چاک گریبان صبح
آینهٔ حیرت است از رخ تو آفتاب	سرمه کش غیرت است دیدهٔ حیران صبح
مهر دلت آفتاب دید شب اندر بخواب	داد بشکر انش جواب از لب خندان صبح

دیوان

(سعدی در بوستان ع ۱۲) نقاب کردن بمعنی نقاب بر رو کردن و مخفی کردن ... ذکر استعمال این با لفظ کردن کرده ۱۲

مهر دریجا بمعنی محبت مستعمل ۱۲

گریهٔ شب اشک من غیر گند خنده زن — گردگل اندر چمن شبنم گریبان صبح

کینه چسان یافت بار در دل پر نور آ — زانکه نگیرد قرار گرد بدامان صبح

در جگر آفتاب چون نبود پیچ و تاب — پیش تو نقشی بر آب آتش سوزان صبح

مطبخ خور را انگر زآتش شام و سحر — شام تو قرص قمر مهر بود نان صبح

چشم من از انتظار شد همه شب اشکبار — از گهر آبدار پر شده دامان صبح

پنجهٔ خور را شتاب کرد بچوگان خطاب — بر درخت زآفتاب گوی بمیدان صبح

مهر به پشت نهفت در گل خورشید گفت — کین گل دیگر شگفت در چمنستان صبح

ضبط فغان چون بتی داشت دلم کلفتی — ق — سینهٔ من دولتی یافت ز فیضان صبح

ضبط فغان در کنار ناله زدم بار بار — بر در ز کف اختیار مرغ خوش الحان صبح

مرهم زخمت دلا می به پسند دولا
بخیه ندارد روا چاک گریبان صبح

ردیف خاے معجمه

(۲۴) نیست هرگز نگهم بر رخ جانان گستاخ — همچو آیینه نماید رخ حیران گستاخ

دیوان

بار یافتن در استعمال معاصرین عجم بمعنی رسائی یافتن و باریاب شدن و رسیدن - و مجرد بار بمعنی بزرگی و رخصت و اجازت و رخصت در راه دخول - و ملاقات - کذا فی البرهان - و باریاب اسم فاعل ترکیبی از همین مصدر باریافتن است

خون دل چون نخورم زانکه شد از بوسه زدن
رنگ پان بر لب آن لعل بدخشان گستاخ

هندوی خال تو بر مصحف رو جا کرده است
کافری شد بخدا پیش مسلمان گستاخ

کوربختی است بهم چشمی او لاف زدن
همچو نرگس نبود کس بگلستان گستاخ

دانهٔ خال تو بر آتش رویت خاموش
همه تن سوخت نشد همچو سپندان گستاخ

بنگر ای مردمک دیده که زد نیزه بدل
چشم لطف تو نمود است بدربان گستاخ

بوسه بر زلف تو زد تنگ کشیدش به بغل
نیست کس بیشتر از شانهٔ بیجان گستاخ

چشم من گریهٔ خون از چه نسازد که ترا
بوسه زد ساغر و می بر لب خندان گستاخ

بوسه بر بوسه زند شور بعالم فگند
طرفه خاموشی او کرد به قلیان گستاخ

من و قمری چه بود نسبت کوکو با نطق
سرو شد همسر آن سرو خرامان گستاخ

قطع کردند زبان تا ببریدند سرش
گشت با شمع رخش شمع شبستان گستاخ

بی رضای تو نخواهد که برآید ز دلم
بی ادب نیست هوس نی بود ارمان گستاخ

دست در دامن زلف تو زد از وحشت دل
شد مگر چشم من از خواب پریشان گستاخ

خال بی مایه کند بر رخ او دعوت حسن
مور گویند که شد پیش سلیمان گستاخ

دیوان

دعوی همسری کاکل و رخ چشم خطش	می کند سنبل و گل نرگس و ریحان گستاخ
بوسه بر سلسله پا زند و چشم بر زلف	بندی عشق تو گردید بزندان گستاخ

از ادب پا بسر کوی تو ننهاد ولا
تا نگویند باو نکته پسندان گستاخ

ردیف دال مهمله

(۳۴) رود آه از نفس سوخته جان برخیزد	شعله از دامن آتش نفسان برخیزد
ضبط آهم بزند آتش عشقت در جان	نیست باکی که دگر شور و فغان برخیزد
گر ز چشم سیهت فتنه بپا شد چه عجب	فتنه از عربدهٔ تیره روان برخیزد
دام زلفت بکشد بی گنهان را در بند	زین سیه کاری او امن و امان برخیزد
سوز او چون بدل آزاری ما بست کمر	آتش سینهٔ ما داده میان برخیزد
فاش میخواستمت راز نهانی گفتن	شرط انصاف نبود اینکه نهان برخیزد
نقش فریاد دلم چون نه نشیند بدلش	دل صد پارهٔ من از سر جان برخیزد
خاک بر لب چو نشستم بدر او چون خاک	پی بربادی من ذیل فشان برخیزد

دیوان

نگهم بر رخ جانان چو زمین بنشیند	تا ز خاکم خط سبز لب آن بر خیزد

تیغ ابروش ولا در بر جان بنشاند
بامیدیکه نزاعی ز میان برخیزد

(٣٤)

یار چون آیینهٔ مهرش به پیشانی کند	مطلع فکر مرا چون صبح نورانی کند
کاکل شمع رخش چون عنبر افشانی کند	تیره بخت خاطرم رفع پریشانی کند
بی نقابی تا جبین صاف و دار پسند	خاطر من صورت آیینه حیرانی کند
از نیام چشم چون بیرون کشی تیغ نگاه	سینه ام شکل سپر دل را نگهبانی کند
عکس رویت تا قدم در خانهٔ چشمم نهاد	یک صف مژگان من استاده دربانی کند
شد ز خال هند واوبت پرستی آشکار	می ندانم از چه دعوای مسلمانی کند
از زبان زلف تو دانسته ام طول فراق	عاشقت زین وجه دعوای بنادانی کند
باز چشمت دانهٔ خال ترا دارد نگاه	در حکومتگاه حسنت گرگ چوپانی کند
حرف او آویزهٔ گردد گوش هوش من	از زبان دلدار من چون گوهرافشانی کند
تا بردن رفتی ز چشمم شد درونم بیقرار	طفل اشکم را نگه گهواره جنبانی کند

دیوان

واقف بودن ١٢

در حریم کعبهٔ جان بسته ام احرام عشق	تا تن بیجان من از خویش قربانی کند
مشکل سخت است وا منگیر احوالم که یا	فکر جان من نمیدارد تن آسانی کند

در رکابش می دود مضمون رنگین سخن
اشهب فکر ولا چون عزم جولانی کند

(٢٥)

شنیدم مهر تابان بر سپهر چارمین باشد	الهی این چه خورشیدی که بالای زمین باشد
گریبانت هلال و چهره ات خورشید را ماند	ندیدم ماه نو این گونه با مهری قرین باشد
کشاید خاطرت جانان کشاید بخت عاشق را	گره در کارم افتد گر برابروی تو چین باشد
بسوز انتظارت از نگه بیهوده ام راهت	مژه را آبله در پا ز اشک آتشین باشد
خیال کشتنم داری بدل از گوشهٔ ابرو	که عکس خاطرت پیوسته پیدا بر جبین باشد
بتیغ ابروا آنگیری مشکلی نبود	چه دست از جان شیرین شستنم آسان چنین باشد
نگاهم دیده و دانسته شاید تیر چشمت را	بچشم آن که از ابرو کمانی در کمین باشد
ز دل بیرون نکردم ناوک مژگان چشمت را	بلی بر همت مردانه ام صد آفرین باشد
نگاه یار در چشمم آب از یک چشمه می نوشد	که آن آبی برو میدارد آبی اندرین باشد

ولا اگر همنشین یار شد روشن شود آتش
مثال عاشق و معشوق دو لای نگین باشد

۲۴۶

عارض تابان یار من مرا بیتاب کرد
آب روی او دلم را ماهی بی آب کرد

می کند قطع نظر از من به بیداری مگر
آبگیری تیغ چشمت را کسی در خواب کرد

بنده لب تشنه حسن گلوسوز ترا
تا توان باید ز آب آتشین سیراب کرد

گر مریض عشق را از آبگردش چاره نیست
آبگردانی توان چون حلقه گرداب کرد

بیقراریهای جانم ای فلک بیوجه نیست
این دل صد پاره را مه پاره سیماب کرد

اشک باریدن بچشم عالمی قدرم شکست
ضبط اشکم لولوی چشم مرا نایاب کرد

آب شد آخر دلت چون ابر باریدن گرفت
برق آه آتشینم بین که سنگی آب کرد

آب عارض را بود رنگی ز تاب طره ات
جمع اضداد اینچنین رویت آب و تاب کرد

از سر زلف تو باشد پای پیچیدن محال
طالعم در بند از زنجیر پیچ و تاب کرد

شد تولای ولا را مایه عز و وقار
حلقه در گوشی مرا مستغنی از القاب کرد

دیوان

۴۷ آب گردش بقول آصف اللغات نقل مقام و تغیر آب و هوا ۱۲

۴۸ آب گردانی بقول صاحب بحر متعدی آب گردش ۱۲

۴۹ سیماب کردن بقول بهار بیقرار کردن ۱۲

۵۱ آب شدن دل بقول آصف اللغات بمعنی نرم شدن

۵۲ حلقه در گوش بقول بهار کنایه از محکوم و فرمانبردار و از همین است حلقه در گوشی بمعنی فرمانبرداری ۱۲

در پرده اگر چشمش بر من نظری دارد
جانم ز نگاه او در دل اثری دارد (۳۷)

از مهر دلت روشن شد خاطر تاریکم
این خانه بآن منزل پوشیده دری دارد

بر آینهٔ چشمت آبی بزن از مژگان
کین غرقهٔ حیرانی عزم سفری دارد

بر چاک دلم ایجان رنجیده مشو هرگز
کز آه جگر دوزم او بخیه گری دارد

گردانهٔ خال او از زلف کشد دامی
مرغ دل آزادم هم بال و پری دارد

شد دیدهٔ من آگه از موی میان او
کز تار نگاه من نازک کمری دارد

در خاک رهت کردم صد دانهٔ اشک خود
تا نخل مراد من چشم ثمری دارد

از تیغ تو آب از من زنهار مگیر ایجان
یک شعلهٔ آه من حکم سپری دارد

برخیز و الا بنگر شب را که چه می زاید
گویند شب فرقت آخر سحری دارد

غنچه بر روی تو چون چشم تماشا واکند
رنگ گل مانند بلبل بال و پر پیدا کند (۳۸)

هوشم از سر میرود چون یادش آید در دلم
نقش اگر بر دل نشیند فتنه ها برپا کند

بحر اگر لولو کند صد قطرهٔ اشک سحاب
قطره های چشم گوهر بار من دریا کند

دیوان

از زبان بستن نشد اخفای از اندرون
سر بسر چین جبینت حال دل افشا کند

گرمی بازار حسنت می کند نقصان عقل
تا دل زلف عروس از کاکلت سودا کند

آتش روزار کند بر پنجهٔ خورشید ناز
دست گلگون تو اعجاز ید بیضا کند

حرمت می را سبب شد حلت خون عنب
خون ناحق دختر رز را اگر رسوا کند

هر که در بازار دنیا روز و شب آتش فروخت
نرخ عصیان را بامید کرم بالا کند

ای ولا از بیوفا چشم وفا هرگز مدار
حسن او با او چه کرد آخر که او با ما کند

٣٩

تا قفل زبان غنچه وا شد
پیغمبر حکم او صبا شد

بلبل به هوای گل قدم زد
تا بویش همدم هوا شد

نام آور شد هر آنکه نامش
مدّاح پیمبر خدا شد

محبوب خدائی و دو عالم
قربان رخت بیک ادا شد

جان را به نگارخانهٔ دل
تمثال رخش خدا نما شد

معشوق چنین ندیده ام کو
عاشق را طالب رضا شد

دیوان

لفظ نخ ذکر این کرده است ۹ قدم زدن - بمعنی پیاده کردن یه از راه رفتن - ۱۲ مقصود این است که از وقتیکه بوی گل همسفر هوا شده است بلبل در هوای گل قدم نهاد و در واز شد - ۱۲

۱۰ همدم - بمعنی بجهم هم سفر - ۱۲

۱۱ نام آور - بمعنی بجهم مشهور و صاحب نام -

۱۲ نگارخانه - بمعنی صاحب نگارخانه کرتفاشی کرده باشند - ۱۲

۱۳ در ینجا از معشوق مراد پیغمبر خدا علیه السلام است که خدا تعالی عاشق اوست ۱۲

دارم به محبّتش خلوصی
زین وجه تخلّصم وِلا شد

مرا نظارهٔ حسن خوش حاصل اگر گردد
ز شمشیر نگاه تیز او قطع نظر گردد

حریفان باده در کام مند و ما را در دهن آبی
ببین در ساغر چشم و دلم خون جگر گردد

ز عکس عارضش پیداست در آیینه گردون
مه کامل بشکل هاله اش گرد کمر گردد

هر یک نگاه او شود خفتان آتش
نهنگ ابرویش از گردنم همواره بر گردد

نگاهش می برآرد آب ز آتش تشنه کامان را
که از حسن گلوسوزش لب عشاق تر گردد

نمی خواهم ز دل آتش کشودن در شب فرقت
سحر سوز دعای صبحگاهی بی اثر گردد

چو دود آه من پیچد محیط گنبد خضرا
بنای اعتدال عالمی یکروز بر گردد

بشرح آتش عشقم نخواهم تر زبان بودن
که از گفتار گرمم شعلهٔ او تیز تر گردد

ز آب عارض او آتش رخ سرکشد هر دم
نه بینی لعل را آتش ز آبش شعله ور گردد

وِلا جو بنده را یا بنده می نامند در عالم
خوشا عاشق که اندر جستجویش دربدر گردد

دیوان

دیوان

دلبرانرا طلب عاشق جانباز نماند ‌ (۴۲) عاشقانرا هوس دلبر طنّاز نماند

تار چنگ نفس من ز صدا افتاد است ‌ بربط سینه شکست است که آواز نماند

ناخن نالهٔ من پردهٔ دل را بدرد ‌ سینه از نغمهٔ بی پرده نواساز نماند

زاب تیغ نگهت دست ز جان شستن به ‌ نفس سوخته را مونس دمساز نماند

قصهٔ زلف تو بس طول کشید است امشب ‌ حلقهٔ بزم ترا طاقت ایجاز نماند

بسته ام نقش تو در آینهٔ چشم چنان ‌ که به نقّاش ازل حاجت پرداز نماند

کشتهٔ تیغ نگاه تو دگر جان نبرد ‌ به مسیحا نفسان قوّت اعجاز نماند

عنکبوت نظرم تار کشید است اینجا ‌ مگس خال ترا مهلت پرواز نماند

پای بند است بشاهین نظر تا نگاه ‌ بی سبب او ز شکار دل من باز نماند

دوش در خواب من آن نو نگه آمد و رفت ‌ حیف در خواب گران دیدهٔ من باز نماند

آهوی دیده ام از سبزهٔ خط رم نخورد ‌ زانکه چشم تو ز مستی قدر انداز نماند

قفس سینه ز چشمت نگران دام است ‌ کبک را دغدغهٔ چنگل شهباز نماند

نقش پای تو مرا برد بمنزل آسان ‌ بحمد الله که حاجت به تک و تاز نماند

دارم به محبّتش خلوصی
زین وجه تخلّصم والاشد

(۲۴)

مرا نظّارهٔ حسن رخش حاصل اگر گردد
زشمشیر نگاه تیز او قطع نظر گردد

حریفان باده در کام‌اند و ما را در دهن آبی
ببین در ساغر چشم و دلم خون جگر گردد

زعکس طالعش پیداست در آیینه گردون
مه کامل بشکل هاله‌اش گرد کمر گردد

هر یک نگاه او شود خفتان عشّاقش
نهنگ ابروش از گردنم همواره بر گردد

نگاهش می برآرد آب ز آتش تشنه کامان را
که از حسن گلوسوزش لب عشّاق تر گردد

نمی‌خواهم ز دل آتش کشودن در شب فرقت
سحر سوزد دعای صبحگاهی بی اثر گردد

چو دود آه من پیچد محیط گنبد خضرا
بنای اعتدال عالمی یکروز بر گردد

بشرح آتش عشقم نخواهم تر زبان بودن
که از گفتار گرمم شعلهٔ او تیز تر گردد

ز آب عارض او آتش رخ سر کشد هر دم
نه بینی لعل را آتش ز آبش شعله ور گردد

والا چو بنده را پابنده می‌نامند در عالم
خوشا عاشق که اندر جستجویش در بدر گردد

دیوان

(۴۲)

دلبرانرا طلب عاشق جانباز نماند ‌ ‌ ‌ عاشقانرا هوس دلبر طنّاز نماند

تار چنگ نفس من ز صدا افتاده است ‌ ‌ ‌ بربط سینه شکست است که آواز نماند

ناخن نالهٔ من پردهٔ دل را بدرید ‌ ‌ ‌ سینه از نغمهٔ بی پرده نواساز نماند

زاب تیغ نگهت دست ز جان شستن به ‌ ‌ ‌ نفس سوخته را مونس دمساز نماند

قصهٔ زلف تو بس طول کشید است امشب ‌ ‌ ‌ حلقهٔ بزم ترا طاقت ایجاز نماند

بسته ام نقش تو در آینهٔ چشم چنان ‌ ‌ ‌ که به نقّاش ازل حاجت پرداز نماند

کشتهٔ تیغ نگاه تو دگر جان نبرد ‌ ‌ ‌ به مسیحا نفسان قوّت اعجاز نماند

عنکبوت نظرم تار کشید است اینجا ‌ ‌ ‌ مگس خال ترا مهلت پرواز نماند

پای بند است بشاهین نظر تا نگاه ‌ ‌ ‌ بی سبب او ز شکار دل من باز نماند

دوش در خواب من آن نور نگه آمد و رفت ‌ ‌ ‌ حیف در خواب گران دیدهٔ من باز نماند

آهوی دیده ام از سبزهٔ خط رم نخورد ‌ ‌ ‌ زانکه چشم تو ز مستی قدر انداز نماند

قفس سینه ز چشمت نگران دل ما است ‌ ‌ ‌ کبک را دغدغهٔ چنگل شهباز نماند

نقش پای تو مرا برد بمنزل آسان ‌ ‌ ‌ بحمد الله که حاجت بتگ و تاز نماند

نغمهٔ فکر والا غلغله افگند بپارس
هندیان را هوس بلبل[۵۱] شیراز نماند

(۴۴)

تیغ ز سر در گذشت در تن من جان نماند — آب چو[۵۲] از سر گذشت بیم ز طوفان نماند
حلقهٔ زلف بیا سلسله[۵۳] بند دو پا — این دل آشفته را حاجت زندان نماند
عشوه[۵۴] زن فتنه گر دست منه بر جگر — ناز ترا یک نظر در دلم ارمان نماند
دیده دام آشفته خواب زلف ترا پیچ و تاب — از رخ چون آفتاب خواب پریشان نماند
شادی وصل تو چیست چاره بجز مرگ نیست — وصل و فراقت یکیست چون به تنم جان نماند
مصرع پیچیده[۵۵] را شانه شود موشگاف[۵۶] — آب بر[۵۷] آتش مباف زلف تو پیچان نماند
آینه سیمای من آینه داری بدست — عکس تو صورت[۵۸] نه بست چشم تو حیران نماند
لشکر غم را شکست لشکر مژگان یار — از مژه آبدار آب به پیکان نماند
خال پرست ترا قشقه بود بر جبین — مصحف رویت ببین حافظ ایمان نماند

گردش چشمت زند دور[۵۹] بکام والا
حلقه بگوش ترا کی دوران نماند

دیوان

۵۴ عشوه زدن بقول بهار مرادف عشوه گری کنایه از محبوب ۱۲

۵۳ سلسله پا بستن یعنی قید کردن و زنجیر در پا نهادن بهار بر لفظ سلسله ذکر استعمال این با مصنف بستن کرده ۱۲

۵۲ آب از سر گذشتن بقول آصف اللغات غرق کدن ۱۲

۵۱ بلبل شیراز بقول معاصرین مجمع خواجه حافظ علیه الرحمه مجمع بلبل آملی کر لقب طالب آملی است ۱۲

۵۵ مصرع پیچیده بقول بهار مصرعیکه بی تامل و تفکر نتوان گفت ـ فارسیان در تشبیه زلف یار آورده اند سند این در بهار موجود ۱۲

۵۶ موشگاف بقول [illegible]

۵۷ آب بر آتش زدن بقول آصف اللغات [illegible]

۵۸ صورت بستن [illegible]

۵۹ [illegible] دور بکام [illegible] ۱۲

دیوان

خط تیغ نگهت حکم قضای باشد (۴۴) تابع حکم تو راضی برضای باشد

عارض از زلف نهفت چو خورشید بابر سجده را مردمکش قبله[۵۱] نمای باشد

رهزن چشم تو دل برد و نرفتم به پیش بی سبب چشم[۵۲] بدنبال حرامی باشد

مه و خورشید چه باشد چه بناشد بفلک عارضت شام و سحر کام[۵۳] و دوامی باشد

کشتنم به که بود مرده پسندی که چو بیت خون به فتوای خیال تو روامی باشد

بحر اشکم بزمین[۵۴] درشد و موجش بفلک دامن او زسمک تا بسمای باشد

تا بود دست مرا دست نه دامن بکشم وعده وصل ترا پا[۵۵] به هوای باشد

قامت اوست قیامت که اگر برخیزد فتنه خیزد بجهان حشر بپای باشد

ندهد دل که زکوی تو روم جای دگر تا نپرسی که رفیقت تو کجای باشد

نکند با دل افسرده چنین بیدردی هر کرا در دل و خوف خدای باشد

گر بود معنی پیچیده[۵۶] بزلفت چه عجب مصرع رنگینت فکر رسای باشد

مرضم را که زبیدردی و شد عارض نوشدار[۵۷] وی لب یار دوامی باشد

تا نگیرم اثری پای نه چشم[۵۸] قدمی در گریبان سحر دست دعای باشد

زآب تیغ نکهت در رهٔ عشق آب سبیل
وعدهٔ شب بیان داد وسحر باز گرفت
عقده در کار فتد از گره ناصیه اش

هر که سیراب شود از شهدا می باشد
بنگر آیا که همین شرط وفا می باشد
ناخن ابرو او عقده کشا می باشد

او بخواب آید و خوابی برد از چشم و لا
در شب هجر که گوشش بصدا می باشد

(۴۴)

دور چشمت پرتوی بر حلقهٔ گرداب زد
موج دریا دامنی بر شمع عالمتاب زد

شب بیاد چشم او چون خون جام آمد بجوش
ترک مخمورم شبیخون بر سپاه خواب زد

بیقراری های من از سینه ام شد آشکار
روکش آیینه تف بر عارض سیماب زد

یک سر مو کاکلت بر آتشین عارض نسوخت
موی آتش دیده از زلف تو پیچ وتاب زد

ناخنت در دل شکست اما صدائی بر نخاست
سختی تار رگ جان خنده بر مضراب زد

گریه ام در ساعت رخصت شگون بد مرا
عاشق زار تو بر آیینهٔ چشم آب زد

مطلع رویت کواکب را سکون بید برارض
گردش چشم تو خط بر دور اصطرلاب زد

خاک ما در کوی جانان قلب ماهیت گرفت
از غبار ما مس خورشید گردون تاب زد

دیوان

۶۲ که برای مسافران گیرند یعنی برگ سبز بر آیینه گذاشته آب بر آن ریزند و این را شگون زد و بسلامت رسیدن دانند - ۱۲ ۶۳ خط زدن.

چاره درد دل از بیچارگی سازد واله
گریه مستانه ام بر آتش دل آب زد

(۴۵)

خالق حسن چو بر طور تجلی میکرد
دل آتش زده از دور تماشا می کرد

به تصور چو دلم نقش تو پیدا می کرد
عکس حشمت اثری بر دل شیدا می کرد

گر نمیبود دلم را به دل او راهی
بچه ره نقش ضمیرم بدلش جا می کرد

بزمانیکه دل او بدلم داشت رهی
گاه بیگاه خیالم بدلش جا می کرد

بر ضعیفان کرم پایه بلندان حسن است
مور بنگر که سلیمانش مدارا می کرد

گر ز نیسان خبر از گوهر خود می نگرفت
حاصل گریه ما دعوی دریا می کرد

او ندانست که وجه مرضم بیدردیست
ورنه از درد دل خویش مداوا می کرد

بنده مهر تو یک ذره سر از حکم نتافت
خشمت الحمد که حسن تو دو بالا می کرد

بلبل فکرت من زمزمه سنج غزل است
گوش گل نغمه پسند است تقاضا می کرد

سخن فکر واله قند مکرر دارد
مطلع تازه چه خوش بود که انشا میکرد

دیوان

والہش چشم بر عنائی بالا می کرد (۴۶) او نگاهی بسوی عالم بالا می کرد

می ندانی که عیان را چه بیان شد مشکل
دل نهان داشت چه چیزیکه هویدا می کرد

دلبرم از دل سوزان من آگاه نبود
ورنه حاشا عجبی بر ید بیضا می کرد

ضبط آهم نه بد سوز جگر را بیرون
که زمین تا سر گردون ته و بالا می کرد

ره نورد تو که با لشکر غم کرد سفر
خیمه آبله در راه تو بر پا می کرد

چشم من در شب وصل از مه عارض و برد
که قمر شانه بزلف شب یلدا می کرد

رنگ هجران نه دهام بر رخ پیمان وصال
بیوفا وعده امروز بفردا می کرد

می نشد دست تو گلگون اگر از چیدن اشک
گریه من نه مرا پیش تو رسوا می کرد

آب می بافت بر آتش که نیم بنده عشق
ظالم از تیغ زبان کشت و خدا را می کرد

او که وعده نهان گفت که انشاء الله
شرط پیمان اثر نقض هویدا می کرد

ای ولا زنده نشد آرزوی مرده دل
گرچه او دعوی اعجاز مسیحا می کرد

بحسن یاد تو ارباب ذکر خاموشند (۴۷) بیاد حسن تو خوبان ز خود فراموشند

بلاکشان تو چون جام گرچه خاموشند
ولی چو شیشهٔ سربسته در تب و جوشند

ز سبزی خط لب طوطیان چمن پوشند
سمن بران چمن بی خزان در آغوشند

صبا به نکهت زلف تو پا بزنجیر است
عنادل از رخ گلگون چمن فراموشند

ترانهٔ تو نسیمن بگوش گل کردست
که بلبلان چمن نقش پردهٔ گوشند

بدامنم نرسد گرد اعتبار و فا
بتان بمصحف عارض اگر قبا پوشند

چو تشنگان تماشای چشم خونخوارت
که آب تیغ تو چون آب خضر می نوشند

عجب مدار که کشتی بخشک می رانند
بکوی یار کسانیکه خانه بردوشند

صفای روی تو از روکشان محو لقاست
که نقش زیور آیینهٔ بنا گوشند

بسحر تو که حسینان بگرم بازاری
متاع خود بزر قلب از چه بفروشند

شکار خاطر ما برنشانهٔ نظر است
غنیمت است که خوبان ز خود فراموشند

بدور او مگس خال و عنکبوت نگاه
ندیده که ز یک چشمه آب می نوشند

والا بهمچو زمین غزل سخن گویان
ز قحط معنی تر مثل خاک خاموشند

دیوان

(۴۴)

دیده‌ام قطره زن راه تو تا می‌باشد | قطره از اشک روان آبله پا می‌باشد

چشم عشاق چو بر روی تو وا می‌باشد | پرده عارض تو پرده کشا می‌باشد

فاش کردی که دل من بجفا می‌باشد | لیک در دل تو ندانی که چها می‌باشد

تا نقاب تو ز تار نگهم بافته اند | عارضت پرده کش آب حیا می‌باشد

صدف دیدهٔ ما منت نیسان نبرد | گوهرش ز آب خودش بیش بها می‌باشد

یک ادای تو بعشاق بود مایهٔ ناز | عشق دلدادهٔ این ناز و ادا می‌باشد

راز سربستهٔ زلف تو خطت فاش نکرد | محرم راز گرفتار بلا می‌باشد

پرده بر روی کشی با من و با غیر ز رخ | سر یکبام اداییت دو هوا می‌باشد

عکس این ماه زمین عکس پذیر د مه چرخ | فرق بنگر ز کجا تا به کجا می‌باشد

بر سرم لشکر مژگان تو گر تاخت برد | گوهر اشک خودم کیش فدا می‌باشد

رنگ گل از گل رخسار تو بر بشکست | ناز پرورد چمن تنگ قبا می‌باشد

در نمک زار لبت سبزه دمیدن چه عجب | آتش رخ سبب نشو و نما می‌باشد

من و وصلت نشوم شاد که شادی مرگ است | پی هر نوش تو نیشی بقفا می‌باشد

پور رز دختر رز را بکشاکش افگند | آب او ریخت که از خانه جدا می باشد
او سری داشت که با خال تو همپایه شود | زادهٔ نافه که مادر بخطا می باشد

همه تن گوش شو ای گل بگلستان غزل
بلبل فکر والا نغمه سرا می باشد

(۴۹)

کاکل یار که بر روی هوا می باشد | مو بمو حلقه زن زلف صبا می باشد
خط تیغ نگهت حکم قضا می باشد | تابع حکم تو راضی برضا می باشد
او بچشم است ولی چشم بر و نتوان کرد | پیکرش مردمک دیدهٔ ما می باشد
حلقهٔ زلف توام عینک خورشید تماست | زانکه بی پردگیت عین خفا می باشد
تن عریان تو سیمی ست بسیم مجبول | کز حریر نگهم بر تو قبا می باشد
زیور گوهر داغ است هوس پرور دل | چون نگین چشم بدست تو مرا می باشد
نشکند آبلهٔ اشک ز خار مژه ام | چشم من گرچه دود بر سر پا می باشد
صورت آب روان تازه بود لحظهٔ عمر | عمر استادهٔ خضر آب بقا می باشد
کان یاقوت بود زاب لبت در یا برد | تا گهر در صدف لعل شما می باشد

دیوان

داغ زیوری دیگر مرعا شود ... چشم رو دیدن بقول بجم رغبت کردن ... برسر پا بودن در محاورهٔ معاصرین عجم قائم بودن ... عمر استاده

دست او گر ز خم اشک حنائی چه عجب
بار منت بسر دزد حنامی باشد

چشم بیمار تو دارد سر بالین گردش
دور او از پی خمیازهٔ پامی باشد

چشم گریان من از اشک سخت حیران نیست
عارضت آینهٔ چهره نمامی باشد

تا نگه بوسه زند پای نگارین ترا
دیده ام آبدهٔ نخل حنامی باشد

گفته اهل زبانست چه مسجد چه کنشت
خانهٔ عشق تو جانان همه جامی باشد

تا دل و سینه و چشمست بغمخواری دل
غم جدا آه جدا گریه جدامی باشد

او بدل دل بر او صبر اسیرش بنگر
دل کجا صبر کجا یار کجامی باشد

شمس دین گرچه بخاکست ز تنویر فیض
بحل اندودن خورشید خطامی باشد

کافر سرکش زلفش بشب قدر وصال
رهزن مایهٔ ایمان و لامی باشد

(۵۰)
گر خیال نیستی از دل شود
هستیم پابند آب و گل شود

چون نفس وجه قرار دل شود
از دم تیغت سکون حاصل شود

حرکت دل را چو لازم شد هوا
در هوای او سکون مشکل شود

دیوان

از شمار ناوکت بستم زبان
تا حساب دوستان در دل شود

جان فدای آبدار چشم یار
کو دلا سایم دم بسمل شود

خاکساری را کنم همرنگ دم
تا دل صیادمن غافل شود

من بکویت بیقراریها کشم
راه رو آسوده در منزل شود

غرقهٔ دریای تیغ چشم او
ته نشین از جور سنگ دل شود

بر دو محمل ناقهٔ لیلی شد سوار
تا سوی مجنون خود مائل شود

آب غفلت از سرش بگذشته را
پای بر سنگ آمدن ساحل شود

دو بدویم دامن دل می‌کشی
تا غبارم یک بیک حائل شود

آبداری نیست جز تیغ نگاه
تشنهٔ دیدار را قاتل شود

تن بسنگ کودکان دادم جنون
تا عیار نقد جان کامل شود

دلبرا دلگیری جرمم بجاست
من بمانم آرزو واصل شود

درّ اشکم بشکند حسن طلب
تا دو چشم کاسهٔ سائل شود

از میان برخاستن آسان نگیر
فتنه بنشاندن بسی مشکل شود

دیوان

می پرستد زلف او زنار را	از سیه کاری بلا نازل شود
ای ولا آتش زبانهای من	همچو شمع آتش محفل شود

(۵۱)

دوش با پیوسته ابروی اتفاق افتاده بود — اتفاق جفت ابرویش بطاق افتاده بود
صبح چون چشم تو بر سیمین رواق افتاده بود — آفتاب از طارم فیروزه طاق افتاده بود
آرزوی مرده را آن دم وصالت زنده کرد — در من و جان من ایجان افتراق افتاده بود
دی بچرخ دود دل شد شعلهٔ من آفتاب — کاتشی در طارم نیلی رواق افتاده بود
ای خوشا هجران که زهر انتظارم بعد وصل — شد گوارا آنقدر چندانکه شاق افتاده بود
باز چشم او بصید دل پر و بالی نداشت — پیچپان تار مژگان در سیاق افتاده بود
زانکه شد میم دهانش مصدر صد مرد نهی — اسم جامد هم بفکر اشتقاق افتاده بود
حرمت بنت العنب زاهد نمی داری نگاه — رجعتی جائز نبودت چون طلاق افتاده بود
او بخوف آمد کس فتنه بر پا کرد و رفت — حیلهٔ خویش بدست از اتفاق افتاده بود
ذوق جام لب چشش او آبروی باده ریخت — می به پیش لعل میگون از مذاق افتاده بود

۱ آتش محفل بمعنی حقیقی رونق محفل است که آتش بمعنی رونق آمده ۱۲
۲ اتفاق افتادن با کسی بقول آصف اللغات موقع ملاقات بدست آمدن با کسی است و این استعمال معاصرین عجم است ۱۲
۳ سیمین رواق در محاورهٔ معاصرین عجم فلک ۱۲
۴ طارم فیروزه طاق مثله ۱۲
۵ طارم نیلی رواق مرادف طارم فیروزه طاق
۶ پیچپان بیای مجهول و جیم فارسی بمعنی پیچیدگی ۱۲
۷ سیاق بقول صاحب آنند پای بند
۸ [illegible] طلاق [illegible] ۱۲

چشم بر بامش کشادم نشئه ام از سر بریخت
شیشهٔ دلهای عالم طاق طاق افتاده بود

دست بنهادی بدوشم رو بروی غیر من
زاختلاط درد دلم وهم نفاق افتاده بود

این چه بیرحمی است کان بیدست و پا را کشته
جان نثار تیغت از ساز و یراق افتاده بود

بی وفا ایفای پیمان را بروز حشر برد
وعدهٔ شب درمیانش برمذاق افتاده بود

طفل آتش خانهٔ دشمن بود خیلی شوخ چشم
آتش افروز است از روزنیکه عاق افتاده بود

سیل اشک ما براهت رهبر مقصود ماست
جامه برچیدن دلیل کشف ساق افتاده بود

جان من جان شما کین مایهٔ شیدائی است
در رهٔ شوقت (چو در الاشتیاق) افتاده بود

چون کلامم را به نیشاپور بردند ای ولا
شهرتم زان پیش در اهل عراق افتاده بود

٥٢
قشقه ها سر زند از داغ بلندانی چند
کافر عشق بتانند مسلمانی چند

خار در پیرهنم ریخت بیابانی چند
دامنم خار کشیده است زدامانی چند

هندوی کاکلت ار چند برانگیخت لبی
مصحف روی تو شد حافظ ایمانی چند

بادهٔ پیما کند از بادیه پیمائی ما
ساغر آبلهٔ خار مغیلانی چند

دیوان

این عبارت را در جائی استعمال کنند که کسی چیزی را بکسی سپارد و سفارش نماید که این را نیکو دار و نیک قطعاً کن ـ واو درینجا محذوف ـ

٥٠ سر زدن ـ بقول بحرالعجم بمعنی ظهور کردن ١٢

٥١ داغ بلندان ـ بقول بحرالعجم نشانی باشد بسبب سجده کردن بسیار در پیشانی آدم بهم رسد ـ ١٢

٥٢ باده پیما ـ بقول بهار یعنی باده خوار ـ ١٢

٥٣ بادیه پیما ـ بقول بهار یعنی بادیه گرد ـ (الخ) و بادیه پیمائی از همین است ١٢

مرض عشق بلائیست که درمانش نیست
لا علاجند ز خود کرده پشیمانی چند

بی وفا هیچ نپرسی که چها فتاد ترا
تا بیادت نرسد وعده و پیمانی چند

دوستان راست ز لطف تو حسابی در دل[۵۱]
ناوک چشم تو بر من زده پیکانی چند

تا بدامان دلم جیب امیدم چاک است
کاستین تو دریده است گریبانی چند

بند[۵۲] بر دیده زند زلف تو چون کاکل صبح[۵۳]
خواب از چشم برد خواب پریشانی چند

اشک من آب بر آیینه[۵۴] چشم زد و گفت
شد روان قافلهٔ بی سر و سامانی چند

گفتمش جور تو تا چند کند ناکامم
گفت تا آنکه بود در دلت ارمانی چند

تا نیاید بزبان شکوهٔ جورت بمیان
آرزو کرد دلم از پی حرمانی چند

گفته ام گرچه بحکم تو دلی منفعلم
حکمت[۵۵] آموختم ای دوست بلقمانی چند

دم سیر چمنت لاله بگوش گل گفت
گرد پژمرده همین روی گلستانی چند

ضبط آهم که سکون داشت پسندش نفسانی
دل ناخواسته زد نالهٔ پنهانی چند

چشم برآینه روی تو نقشست در دل
دیده باشی بسر کوی تو حیرانی چند

بسمل ناز و ادا را چه زنی تیغ نگاه
مدت عمر نمانده است مگر آنی چند

---

۵۱ حساب دوستان در دل ـ مثلی است و مقصود آن است که هرچه از دوست رسد حساب آن نباید کرد که حساب آن در دل باید داشت

۵۲ بند زدن ـ بقول بهار یعنی بند نهادن ـ ۱۲

۵۳ کاکل صبح ـ بقول بهار کنایه از اول صبح (الخ) و همین است وقت غلبهٔ خواب

۵۴ آب بر آینه زدن ـ بقول آصف اللغات میان مردم ایران که قصد کسی که بسفری رود چند برگ سبز بر آینه گذاشته آب بر آن می زنند و این [illegible] شگون نیک دانند ـ ۱۲

۵۵ حکمت بلقمان آموختن مثل است یعنی چیزی بر کسی گفتن که او از آن واقف تر از [illegible] و اینجا بیکار [illegible] ـ ۱۲

حیف از تفرقهٔ دهر که فیاض[۵۱] نماند		جمع در محفل فیضند[۵۲] سخندانی چند

می ندانی که درین طرح رزین فکر ولا
به تولای تو بنگاشته دیوانی چند

ردیف ذال معجمه

یک حرف تلخ از لب شکرفشان لذیذ ۵۳ شیرینی لبت ز می ارغوان لذیذ
از ترش خوئی[۵۴] تو لبم لذتی گرفت چون شهد آب حسرت من در دهان لذیذ
سوز دل از لب تو نمک بر جراحت است باشد کباب با نمک اندر دهان لذیذ
شفتالو لب تو بجان لذتی دگر زین بیش میوه نبود در جهان لذیذ
حاصل شد از سر ذقنش بوسهٔ خوشی سیبی بطعم خویش ندیدم چنان لذیذ
گیرد زبان بذکر لبش طرفه لذتی گز گوش می شود بخدا کام جان لذیذ
از ترک عشق لذت عاشق شود فزون چون در دهن که نان شود از ترک نان لذیذ
لذت گرفته ذقنش سیب در بهشت نهر لبن شد از لب او در جنان لذیذ
روشن شدست دود دل من ز شوق دل شد بر زبان شمع شبستان ازان لذیذ

دیوان

۵۱ نواب [illegible] فیاض تخلص [illegible]

۵۲ [illegible] فیض [illegible] تخلص [illegible]

۵۳ [illegible]

اهل زبان در محاوره معاصرین عجم کسی را گویند کز زبان مادری دارد ۱۲

ذوق بردن ـ بقول بهار ـ لذت و نشاط حاصل کردن ـ بر لفظ ذوق قرمت این کرده است ۱۲

لذت چشیدن یعنی ذوق حاصل کردن ـ بهار ذکر این بر لفظ لذت کرده

وعدهٔ شب درمیان ـ بقول بهار ـ وعده کرامروز کنند و فردا وفا نمایند ۱۲

از گفتگوی لذت یک بوسهٔ لبت ‌‌ ‌ گردد زبان فکرت اهل زبان لذیذ

در صرف عشق لذت لعل تو مصدریست ‌ ‌ کز اشتقاق اوست بیان و دهان لذیذ

هرکس بکام خویش برد ذوق دیگری ‌ ‌ کام هما ببین شود از استخوان لذیذ

لذت چشی کلام تو صائب زبان ماست ‌ ‌ اشعار آبدار تو در هر دهان لذیذ

ذوق ولای ما ز دل داغدار اوست

از داغ خوردنش نبود گر چه نان لذیذ

ردیف رای مهمله

من ندارم جز درت ماوا و ملجائی دگر (۵۴) عاشقت را نیست غیر از کوی تو جائی دگر

عازم دشت جنون باید سیر کوی تست ‌ ‌ در سرش نبود بجز زلف تو سودائی دگر

وعدهٔ شب درمیان تا صبح امروزش سازند ‌ ‌ تا قیامت میبر این دور ـ فردائی دگر

شد بلند از خاکساری های ما سطح زمین ‌ ‌ دود دل گردست قائم چرخ مینائی دگر

دلبرا دل بردهٔ زانسان که گردیدم دودل ‌ ‌ شد قرار از دست و نمایم تمنائی دگر

چشمک چشم تو با اغیار قتل عام کرد ‌ ‌ نیست کس اندر صفی مشتاق ایمائی دگر

چرخ مینا ـ بقول صاحب بحر عجم آسمان ۱۲

دودل ـ بقول صاحب بحر عجم کسی که در امری متردد باشد ۱۲

چشمک ـ بقول صاحب برهان کنایه از اشارهٔ چشم ۱۲

دیوان

زیر فرمانت ولا برداشت شادی[۵۱] گر را

اینهم[۵۲] اندر عاشقی بالای غم های دگر

برنگ ابر نیسان ریخت مینا آب در ساغر ۵۵ زجوش باده خیزد صد دُر نایاب در ساغر

بتائید شب زلف تو سرشاران غافل را نماید عکس مست نیمخوابت[۵۳] خواب در ساغر

زعکس ابروت تنصیف دور جام می گردد برای سجده ام پیدا شود محراب در ساغر

بسیر عالمی گر جام جم ایدل هوس داری بچشم دوربین[۵۴] دور فلک دریاب در ساغر

چو گیرد جام می زیر نقابش گاه می خندد بشوق جلوه زیر د صد دل بیتاب در ساغر

بدور دیده از عکس نگاهش در می صافی کند غرق تحیّر عقل را گرداب در ساغر

کشیدی جرعهٔ از جام و تحریک لبت دُر می بعکس کاکلت افگند پیچ و تاب در ساغر

بیاض دیده در جام بلورین پرتوی دارد که جوشد چون دل بیتاب من سیماب در ساغر

خیال صبح دامنگیر ساقی شد که می ترسد چو دید از روی روشن مهر عالمتاب در ساغر

نریزد می بجامت حکم می خوردن به ساقی زعکس عارضت پیداست چون[۵۵] خالدر ساغر

که می خوردن بمهر و[۵۶] قران مهر شد روشن که پیدا از افتاب اوست آب و تاب در ساغر

دیوان

والا آن ترک چشمش طرفه ترکیفیتی دارد
خمار آلوده بد مستی شراب ناب در ساغر

(۵۶)

این دل مضطر نمی گیرد قرار — طفلکی در بر نمی گیرد قرار

دور این چشم خمار آلوده ات — صورت ساغر نمی گیرد قرار

بیقراریهای دل بی خواب کرد — شوخ بر بستر نمی گیرد قرار

اشک ما را دیده می ریزد برون — در صدف گوهر نمی گیرد قرار

کس بدور[۵۱] او نمی دارد سکون — بر تن من سر نمی گیرد قرار

تا فلک شد حکمران[۵۲] روز و شب — خسرو خاور نمی گیرد قرار

سر زند[۵۳] بیتابیم از دست یار — دل بر دلبر نمی گیرد قرار

از نقابت[۵۴] بیخبر صائب که گفت — حسن در چادر نمی گیرد قرار

دست من چون دست سائل شد والا
تا بدستم زر نمی گیرد قرار

ردیف زای معجمه

۵۱ در بینی و در معنی عهد است ـ برهان ۱۲

۵۲ حکمران ـ بقول بهار مرادف حکمروا یعنی حاکم و فرمان روا ۱۲

۵۳ سر زدن ـ بقول بحر ـ ظهور کردن ۱۲

۵۴ مصرع دوم مثال صائب است که ما تضمینش کرده ایم مقصود شعر این است که آنچه صائب دعوی کرده است که حسن در چادر قرار نمیگیرد ـ تردید آن از نقابت لازم می شود که حسن را در خود بند کرده است و این صفت نقاب است که بر خلاف کلیه صائب بظهور آمده ۱۲

۵۵ یعنی از زر و زیکه زر بدستم قرار نگیرد

دست من بدین سبب دست سائل شده است یعنی سائل شده است و عطا دارد این خوبی من است و جود و سخای من نهایت ... من سائلی که دست خود را بطلب دراز کند ۱۲

(۵۷)

۵۱ ای بدل نزدیکی واز جلوه‌ات دورم هنوز / از رگ جانم قرینستی و مهجورم هنوز

دل بدست اوست گوید هرچه میخواهی بکن / اختیار خود بدست خویش و مجبورم هنوز

نقش است اندر چشم من چون مردمک در دیدهٔ / روشن از چشم تو چشمم گشت و بی نورم هنوز

از گلت نوشی بکامم نیش من خار گلست / شهد من وصف لبت گردید و زنبورم هنوز

من رضاجوی تو گردیدم دلت خرسند نیست / در غم عشقت کشیدم رنج و مسرورم هنوز

هرچه گوئی می‌کنم افشای راز دست تست / دار از حکم تو حق گفت است منصورم هنوز

نشئهٔ چشم تو بدمستم کند در چشم خلق / مستی چشمت بچشم تست و مخمورم هنوز

ترک چشمت قتل عاشق کرد از جورش رهاند / من ز دست نرگس بیمار رنجورم هنوز

۵۳ شور بختم از خیال تیزی شور لبش / می چکد از دیدهٔ نادیدهٔ ناسورم هنوز

وادی عشقت صدای لن ترانی هم نکرد / با لقاییت مبتلای آتش طورم هنوز

۵۴ صد قدح بشکست بر سر نیست چشم قطرهٔ / ای ولا در دامن تاکست انگورم هنوز

ردیف سین مهمله

دیوان

۵۸

در چشم آبدار تو آبی ندید کس — در جویبار تیغ حبابی ندید کس

حاجت بپرده نبود تاب حسن را — بر روی آفتاب نقابی ندید کس

جز روی بی نقاب تو از تاب حسن او — عشّاق را بدست حجابی ندید کس

جز آتش رخت که زند سر ز خوی تو — آتش بروی قطرهٔ آبی ندید کس

جز چشم یار من که نهان شد بحلم او — صد اخگری نهفته به آبی ندید کس

جز روی روشنت که ز خوی قطره بر وست — قائم بروی شمع حبابی ندید کس

جز دیده ام که بر خط عارض سیده است — صد سر نوشت خود بکتابی ندید کس

جز آتشین عذار تو با پردهٔ رخت — بر آتشی قیام نقابی ندید کس

جز جام چشم او که بمیخانه دیده ام — اندر خمار مست شرابی ندید کس

جز چشم تو که جامع اضداد وصف اوست — در یک پیاله آتش و آبی ندید کس

آب حیا بعارض گلگون شب وصال — بی آفتاب همچو گلابی ندید کس

در آفتاب روی تو افسرده از چه نیست — جز بر سر رسول چتر سحابی ندید کس

دریاب از کباب دلم سوز عشق را — تا آتشی نسوخت کبابی ندید کس

دیوان

مِن چشم مست خواب ترا دیده ام بخواب
در حیرتم که خواب بخوابی ندید کس

بر آب تیغ دیدهٔ او نقش جوهریست
غیر از کنایه نقش بر آبی ندید کس

تنگ است بر تو جامهٔ وصف سخن چرا
قربان تو که همچو شبابی ندید کس

جوش (محبت تو بما) شد فسانه ای
بود آنچنان که موج سرابی ندید کس

آباد باد عشق تو کارم تمام کرد
چون عاشق تو خانه خرابی ندید کس

زاندم که لب کشاد نظیری درین مِین
چشم ولا بعسکر جوابی ندید کس

ردیف شین معجمه

گل رخسار تو پژمرده نشد بر آتش
جوی آب است به گلزار سمندر آتش (۵۹۱)

نمکین لعل تو در خلق نیفگندی شور
صورت لعل نبودی به لب تر آتش

دل آتش زده را حاجت اظهار نماند
بی زبان نیست اگر شعله کشد در آتش

ز آتشین طلعت او تیز شود سوز دلم
آب یاقوت زند آتش تر بر آتش

دلبرم از دل آتش زده اعجاز درست
ید بیضا فگند در ید دلبر آتش

که اگر شراب بر آتش بریزند آتش تیز تر گردد ۱۲
۵۶ اعجاز در معنی ... اعجاز بهار ذکر این کرده است ۱۲

دل من سرو چه افروخت که زلف بنشاند | می ندانست که در سینه کشد سر آتش
دامن حسن فشاند هست مگر انجمن | که بیک مرتبه سر زد ز گل تر آتش
آب گشتم ز رخت حکم ده آهن تاب | ایکه بیمار ترا نعل مکن در آتش

پرده شرم تو سوزد نگه گرم والا
عاقبت کرد مرا با تو برابر آتش

نبردم لذتی از بوسهٔ آن لعل خوش آبش | (۶۱) ز تابش ریختم آبی که آبم میکند تابش
بزعم آشنائی شد کنار از دست عاشق را | که دریکدم نشاندم گردش چشمت بگردابش
بصیرت باختم از چشم بند نور سیمات | کشیدم در برت پنداشت بخت خفته ام خوابش
مه روئی کند صد شانه در زلف شب یلدا | شگفتی نیست گر سعی ذره باشد سیر مهتابش
علو همت ما سیل غم را کی کند پروا | که آب از سر گذشت و عاشقان دانند پایابش
شود ناخن زن دلهای ما در پرده ابریشم | فغان دل بود لحنیکه می خیزد ز مضرابش
نگاه گریه ام نگریست بیدردم به غمخواری | ولی حیران نگرد آئینه آن چشم پر آبش
هر آن سالک که باشد تشنهٔ دیدار یزدانی | کند آب سبیل تیغ چشم یار سیرابش

دیوان

۲ آب سبیل بقول آصف اللغات آب ... ۱۲

شود اندر حریم ابروش قربانی بها
ولا پاس ادب بر طاق بنهد تیغ آبش

ردیف صاد مهمله

(۶۱)

گر به تشبیه رخت شد ز چمن گل مخصوص
گشت با نالهٔ من نغمهٔ بلبل مخصوص

گرچه لعلت نمکین است و شکر گفتاری
لیک از آتش و آبی شده با مُل مخصوص

عاشقش زلف عروس است ولی زلف صبا
کرد با زلف پریشان تو سنبل مخصوص

گرچه دلدادهٔ او کاکل صبحست ولی
روی تو کاکل شمعست بکاکل مخصوص

اختیار تو بدست است پی جور و جفا
مشکل اینست که شد با تو تغافل مخصوص

وقت خوش بزم طرب فصل بهاران شب ماه
با همه ساز و نوا نالهٔ قلقل مخصوص

گرچه شد دولت دنیا بتردد حاصل
دل عاشق بود ای جان بتوکل مخصوص

از پس علم خطا در گذر ایجان اولی
پیش عارف بود از جمله تجاهل مخصوص

دوش در کاکل و زلفت بمیان بحثی بود
گفتم آن فائق ازین این به تطاول مخصوص

می کشد گرچه سراپای تو دل را لیکن
بگرفتاری دل حلقهٔ کاکل مخصوص

دیوان

لاله با داغ نما یاد اثر زخم دلش | درد دل از چشم تو تیر سه رگ گل مخصوص

زلف او گرچه کمندی به تطاول شد لیک | حلقهٔ او شده در وصف تسلسل مخصوص

شهسواران طریقت بجهانند بسی | بنده با بندگی صاحب دلدل[5] مخصوص

شاها از پی عشاق جفایت عام است | مور د جور ترا صبر و تحمل مخصوص

نکته سنجان[6] بنظم گرچه سخن می فهمند | لیک اندر نظم چشم تأمل مخصوص

ای ز خود رفته درین باب مکن بحث مزید | که نشد قافیه با باب تفاعل مخصوص

نغمه های همگان گرچه شنیدیم ولا | لیک در باغ غزل بلبل آمل[7] مخصوص

ردیف ضاد معجمه

(۶۲)

مایهٔ حسن و بهار رخ خوبان عارض | زینت افزای چمن گل بگلستان عارض

باغبان چمن حسن تو ای جان عارض | دائم آبی کشد[8] از چاه زنخدان عارض

روی گل زلف تو سنبل خط سبزت ریحان | چشم بد[9] دور که باشد چمنستان عارض

سبزه اش پنجهٔ خورشید[10] و خطش هالهٔ ماه | از مه و مهر بود جلوه فروزان عارض

[5] صاحب دلدل، اشاره بحضرت علی علیه السلام ۱۲

[6] نکته سنج یعنی نکته دان و باریک بین است بهار ذکر این گروه ۱۲

[7] بلبل آمل، بقول صاحب مجمع لقب طالب آملی که شاعر معتبر است ۱۲

[8] آب کشیدن، بقول منتخب اللغات برآوردن آب از چاه ۱۲

[9] چشم بد دور، بقول صاحب بحر عجم دعائی است که دفع عین الکمال ۱۲

[10] پنجهٔ خورشید بقول بهار پنجهٔ آفتاب، پرتو آفتاب بمعنی بهار و خطوط شعاعی

مصحفی بر سر آتش شده محفوظ بماند | لله الحمد که شد حافظ قرآن عارض
ابروت مصرع و بیت الغزلی از خط لب | لوحش الله که شد صفحهٔ دیوان عارض
خال مشکین تو باشد حجر الاسود ما | هندوت بوسه ستاند ز مسلمان عارض
ابروت طاق حرم مردمکت پیش نماز | صحن مسجد شده بهر صف مژگان عارض
بزم عشاق بود از رخ روشن روشن | خال پروانه شد و شمع شبستان عارض
رهبر زلف دوتا حامل یک دام بلا | حارس صد دل بیتاب بزندان عارض
منقش بر سر چشم است که از راه کرم | می برد طفلک اشکم به دبستان عارض
حلقهٔ زلف تو تا دام کشیده است برو | گردد پیدا ز شبی صد مه تابان عارض
عارض افروختهٔ بر من افسرده چو مهر | بارک الله نقاب تو شد ایمان عارض
سهرهٔ هند نقابیست بداماد و عروس | شود از پنجهٔ خورشید درخشان عارض
شاگان گرچه پسندم نبود در غزلی | مشکل اینست که خواهد بدل و جان عارض

غزلم آینهٔ طلعت جانان است و لا
بتماشای رخ خود شده حیران عارض

دیوان

در آخر کلمات آید بمعنی فاعل چون گریان و خندان ـ و بمعنی الف و نون باشد که در آخر اسما بجهت افادهٔ معنی جمع آورند چون یاران و دوستان ـ و این از عیوب قافیه باشد ـ و این را در یک غزل بلکه در یک قصیده زیاده بر یک محل جائز ندارند ۱۲

ردیف طای حطّی

(۶۳)

مطلع حسن تو شد بر صفحهٔ رخسار خط — بر لبت گویاست حسن مطلع اشعار خط [۵۱]

سرنوشت [۵۲] عاشقان باشد خط سیمای یار — خط کشد [۵۳] بر کاغذ لب از خط گلزار خط

چشم مستش چشم خواباند [۵۴] ز نرگس در چمن — می نماید سبزهٔ خوابیده را بیدار خط

خطّ بطلان میکشد بر یاس - امید وصال — شوق وصلش میزند [۵۵] بر سیخ هجر یار خط

زخم خط آبدارش [۵۷] گر کشد آبی [۵۶] چه باک — زانکه شد بر زخم سبزم مرهم زنگار خط

مصحف روی ترا خطّ ست زحل آبنوس — آیهٔ حسنت بود در مصحف رخسار خط

بود سر مشق جنون از فتنهٔ حسنش ولی — از خط فرمان او بیرون نشد زنهار خط

فرق نازک کهکشان - ابروی خمارش هلال — مهر و مه باشد دو چشمش گنبد دوّار خط

عارضت آتش پرست آمد کتابی کافر است [۵۸] — هند و خال ترا شد در کمر زنّار خط

عارض او ماه کامل را مقابل نقطه ایست — هاله می بندد بر ویش چون خط پرکار خط

از غبار دل نویسد نامه در خطّ غبار — از درون او برون می آورد آثار خط

حرف حرفش ترجمان از پنهان است — نامهٔ سربسته را شد محرم اسرار خط

---

[۵۱] حسن مطلع - بقول صاحب بحر عجم بیت دوم از غزل و قصیده که بعد مطلع باشد ۱۲

[۵۲] سرنوشت - بقول صاحب بحر عجم حکم ازل و تقدیر و خط پیشانی ۱۲

[۵۳] خط کشیدن - بقول بحر عجم نوشتن و محو کردن و ریش بر آوردن ۱۲

[۵۴] چشم خواباندن - بقول بحر عجم دیده و دانسته تغافل کردن ۱۲

[۵۵] خط زدن - بقول صاحب بحر عجم محو کردن ۱۲

[۵۶] آب کشیدن زخم - بقول آصف اللغات تازه شدن آن ۱۲

[۵۷] خط آبدار - مرادف خط تیغ باشد - زیراکه آبدار بقول آصف اللغات بمعنی تیغ آمده - و خط تیغ بقول بهار بمعنی زخم آن ۱۲

[۵۸] کافر ماجرا - بقول صاحب بحر عجم شیخ کردن منسوخ داردن شکل عیسوی و موسوی ۱۲

۵۱ [illegible]
۵۲ [illegible]
۵۳ [illegible]
۵۴ [illegible]

قیمت[۵۱] عنبر شکست امروز در بازار حسن | عنبر افشانست و عنبر خیز و عنبر بار خط

رهزن[۵۲] دلها حصاری زخط عارض کشید | شد محیط خانه را خار سر دیوار خط

این دو لب گر چار[۵۳] گردد لذتی دارد نهان | حسن خط گردد دو بالا از اجتماع چار[۵۴] خط

باشد او گرد یتیمی بر دُر دندان یار
ای ولا گوئی سیا بریست نیسان بار خط

ردیف ظای معجمه

(۶۴)

آمدی از چه درین میکده پنهان واعظ | نیست جائز بخدا دخل تو زینسان واعظ

بوسه بر عارض خوبان بر تو نیست روا | می زنی شام و سحر بوسه بقرآن واعظ

می کنی منع می و باده بنزد تو حرام | نیست ذوقی بلبت از می عرفان واعظ

این چه داری به بغل دفتر بی معنی را | آیتی چند بخوان از خط خوبان واعظ

دائما زمزمات از غضب و قهر خداست | بوده بی خبر از بخشش یزدان واعظ

تو بنا دانی خود شو به جهنم واصل | ما به فضل و کرمش واصل جانان واعظ

انچه در خانه کنی کس نه کند در محفل | حیف باشد که دلت نیست پشیمان واعظ

گفتهٔ انچه بما بر سر منبر این جا | چون در خانه به بندی نه کنی آن واعظ
دیر گذشت که با دختر رز عقد تو بست | نیست این حیلهٔ شرعی بتو شایان واعظ
بر زبان تو که کرد است کنون مهر سکوت | تا نداری بجوابم لب و دندان واعظ
وقت ما می رود از دست خدا را برخیز | که نه داری ادب محفل رندان واعظ

ای وکلا در گذر از هر چه شنیدی لبش
همچو فوقی نبود مرد سخندان واعظ

(۶۵)

می روم زین جهان خدا حافظ | ای تن خسته جان خدا حافظ
هر چه بر سر مرا گذشت گذشت | تا گذشتم ز جان خدا حافظ
شد دل از دست و خانه ام برباد | بی غم این نه آن خدا حافظ
ای سگ کوی یار خشم مگیر | مالک استخوان خدا حافظ
دل ز من بردی و نماند قرار | دلبر بید لان خدا حافظ
من ز جور تو جان بلب شده ام | یار نا مهربان خدا حافظ
آبم از سر گذشت و آب جگر | شد ز چشم روان خدا حافظ

دیوان

حرارت ... ۱۲

ـه ز زیر و زیر کردن ... کلام از شعور ...
ـه از دست شدن ... بقول آصف اللغات ...
ـه آب از سر گذشتن بقول آصف اللغات ...
ـه فوقی ـ شاعری بود ... کردن خطای کسی ۱۲
ـه از کسی در گذشتن بقول آصف اللغات معاف ...
ـه ادب ـ ۱۲ ادب بودن یعنی لحاظ داشتن ...
ـه ادب داشتن ـ بقول آصف اللغات بمعنی صاحب ... داشتن ـ ۱۲
ـه لب و دندان داشتن بقول صاحب ... یعنی ...

او ببالین من رسید آن دم	گفت تاب و توان خدا حافظ

حسرتی میبرم ولا با خویش
او نه گوید که هان خدا حافظ

ردیف عین مهمله

(٦٦)

دود آهم برلب گلناری من همچو شمع	سوز جانکاهم نهان در کسوت تن همچو شمع
سوختم از آتشت چندانکه خاکستر شدم	تودهٔ خاکسترم گردید مدفن همچو شمع
جان من از آتش جانم مکن از من سوال	میشود دسوز دلم از روی روشن همچو شمع
دامن افشان میروی سرمست خاکم زنده باد	می برم ذوق اجل از رنگ دامن همچو شمع
(از آتشت روشن چراغ جان) بفانوس تنم	از هوای نفس باشد همواره ایمن همچو شمع
خوف صبحی در شب وصل است دامنگیر ما	زانکه بی شمع رخت اولی است مردن همچو شمع
زلف عیار تو دارد در کف از عارض چراغ	دزد را نبود کسی در خانه دشمن همچو شمع
جان فدای روی روشن کرده ام پروانه وار	تا بسوزد خود می کند معشوق پرفن همچو شمع
صبح چون برداشت یارم از رخ روشن نقاب	مهر در فانوس خجلت داشت مسکن همچو شمع

دیوان

چون شب دیجور زلف یار عارض را نهفت	طلعت خورشید شد در روز روشن همچو شمع

دوش دیدم در حضور لایزال او ولا
بود در بزم تجلی شمع ایمن همچو شمع

ردیف غین معجمه

دمی که همدم ابروی یار شد خم تیغ	(۸۷)	بجوهرش سر تسلیم کرد خم دم تیغ
زعکس جوهر ابروی او که زنگاریست	ق	عیان شود خطر از هیبت مجسم تیغ
فرو رود بجگر همچو زنگ در پولاد		شود محبت جوهر قضای مبرم تیغ
اجل بقبضهٔ جانباز و خون بگردن اوست		به تیغ ناز تو قربان شود خم و چم تیغ
بر آتشین دل من آبدار چشم مزن		شود ز گرمی آتش ازالهٔ دم تیغ
بر آب دیدهٔ من (حائلیکه در میان بست)		پلی است بستهٔ تیغ نگاهت از خم تیغ
بحیرت است مسیحا ز طرفه اعجازش		که مرده را لب او زنده کرد از دم تیغ
نگار کهنهٔ آن آبدار چشم ترا		به سینه پر نشود زخم جز بمرهم تیغ
بعکس جوهر چشم تو در سینه تابش		خجسته داغ غلامی است بر چاچم تیغ

دیوان

زاہد از نگاہت کشیدہ زخم آب	لبش بہ لذت تیغ تو میسزند دم تیغ
چو زخم من نہ کشیدش نیام تنگ بہر	نماند غیر دلم کس بہ ہر محرم تیغ
بذوق قند مکرر بشوق بوسہ چشم	کشادہ زخم کہن لب بخیر مقدم تیغ
بیک نگاہ دو پیوستہ ابرو بینی	ز ذوالفقار خبر داد جفت توام تیغ
ز تیغ ابرو و آتش لبم نگاہ طواف	برد بطاق حرم ذوق آب زمزم تیغ
بیک کرشمہ دو دل کرد عاشق خود را	دو تیغہ بازی چشمت بزخم پیہم تیغ
شد از نگاہ تو پیدا خدنگ ستارش	ز ابروی تو ہویدا کمان رستم تیغ
دو چشم من بہ ہوای دو ابروت جانا	سفینہ ایست کہ گردید غرق دریم تیغ

بعارض گل زخم و آلا بہ گلشن دل
ز قطرہ قطرہ خونم چکید شبنم تیغ

ردیف فا

شد نقد روان در طلب سیمبرم صرف	(۲۸)	در عشق تو بی مایہ بود اینقدرم صرف
کردم ہمہ شب جمع بچشم آب جگر را		ہر قطرۂ او شد بدعای سحرم صرف

پرواز کند طایر فکرم بخیالش | صد شکر که شد در رهِ او مشتِ پرم صرف

شد آبدهِ نخل حنا اشک حنائی | در پای حنا بستِ تو شد چشم ترم صرف

ما طالب علم نظرستیم به نحوی | کان گردش چشم تو بود در نظرم صرف

آن به که به دل سوزی عشاق جگر سوز | یک ذرّه بفرمای ز سوز جگرم صرف

من آب بر آیینه نه ریزم بقفایت | شد در سفرت آیینهٔ چشم ترم صرف

چشمم ز پی بوسهٔ پای تو نمود است | در حلقهٔ خلخال تو تار نظرم صرف

در گردش دوران نه چنین حادثه سر زد | کرد است که در عشق تو زیر و زبرم صرف

شد وقف غمت چشم تر و نالهٔ خشکم | در راه فراق تو بود خشک و ترم صرف

بی مایگیم کرد مگر خانه بدوشم | در بندگی عشق تو شد مال و زرم صرف

در وادی عشق است ولا بی سر و سامان | شد آبلهٔ پای در آب سفرم صرف

ردیف قاف

بود دلم بیخبر از نام عشق | (۲۹۱) | داد بمن لعل تو پیغام عشق

سر زدن - بقول صاحب بحر عجم بمعنی ظهور کردن ۱۲

زیر و زبر - بقول صاحب بحر عجم بمعنی پریشان و ابتر ۱۲

صرف - بقول صاحب منتخب بمعنی گردش زمانه و حادثه و شب و روز ۱۲

خانه بدوش - کنایه از مردم آزاده که هیچ مکان ...

آب بر آئینه ریختن - بقول آصف اللغات رسم ایران است که قفای کسیکه بسفر میرود چیزی برگ سبز بر آئینه گذاشته آب بر آن میریزند و این از شگون زود رسیدن و بسلامت آمدن می شمار شده ۱۲

گردش چشم - مرادف در چشم است بهار ذکر این کرده - از معنی ساکت ۱۲

بی خطرم بود بآغاز او / بی خبرم بود ز انجام عشق
یک سر مو نیست مرا انحراف / عاشق تو تابع احکام عشق
نور سحر ظلمت شب شد مرا / دامن صبحست مرا شام عشق
چون نه کنم دعوی پیغمبری / یافته ام از دلت الهام عشق
چادر عریانی من شد لباس / من ز ازل بسته ام احرام عشق
از غم پابندیم آزاد کرد / تا لقب زلف تو شد دام عشق
شد عوض نشهٔ خمارم فزون / خورده ام از نرگس تو جام عشق
در نظرم خام بود پخته مغز / پخته شد آخر هوس خام عشق
عشق بتان حامی ایمان ماست / کفر بود داخل اسلام عشق
شد حرکت مایهٔ تسکین دل / برد قرار دلم آرام عشق
وعدهٔ فردا بقیامت رساند / بود بنا کامی من کام عشق

گفت ز ارباب معانی ولا
در جنونم شده ایهام عشق

ردیف کاف عربی

(۷۰)
سلک مروارید بارد گریه‌ام از تار اشک
خنده زد بر ابر نیسان چشم زیوربار اشک

در حضور یار گاه گریه‌ام از عکس لب
جلوهٔ یاقوت دارد دانه‌های نار اشک

او بحال زار من از چشم لطف اشکی نه ریخت
اشک دارد چشم من از حسرت دیدار اشک

خار مژگان تو نازد برگل عارض مدام
عاشقت دارد بدامان صد گل بیخار اشک

قطره‌های اشک گوهر ریخت از چشم صدف
ابر چون گرید یتیمی دید بر رخسار اشک

از سرشکم شد روان دریای ناپیدا کنار
بیش نبود گرچه از یک قطره مقدار اشک

می کنی بر سبزهٔ خوابیدهٔ خط نازها
تا چکد از دیدهٔ من شبنم بیدار اشک

از نگهبانی مشو غافل که لغزد پای او
چشم من مگذار دست از طفل نورفتار اشک

چشم خونبارم نخواهد جز تو بیند روی گل
ریختش تا نشگفد این غنچهٔ گلنار اشک

دیدهٔ مست تو عکس از چشم گلگونت کشید
جان من حیران مشو بر شیشهٔ گلدار اشک

بار دل برداشت چشمم تا سبکبارش نمود
حیف باشد کس نبردارد ز چشم بار اشک

کثرت اشکم نماید همچو باران تارها
در کمر زنّار شد تسبیح گوهردار اشک

شعلهٔ برخاست از دل ریخت صد اخگر ز چشم
آتش از آبی برآرد آتشین رخسار اشک

اشک را نام و نشان باقی است از سیل رون
محو شد هرچند مثل نقش آب آثار اشک

جوهر یاقوت سنگین دل شد و آبی به رو
آب می دارد سراپا لعل ست افشار اشک

قطره از دریا جدا گردید و دریا هم از وست
کس نباشد جز دل من واقف اسرار اشک

تا بدامان می رود غلطان بخط مستقیم
دور دارد نقطهٔ قائم کن پرکار اشک

عکس میگیرد ز چشم یار و از چشم طلوع
با قمر تشبیه دارد انجم سیار اشک

او بجور دور چشم طفلکی باشد یتیم
کس نشد جز آستینم ای ولا غمخوار اشک

ردیف کاف فارسی

(۱۷)

رخ گلگون و عارض گلرنگ
برد از روی و عارض گل رنگ

از شکستی که زلف او دارد
بر رخ خود شکست سنبل رنگ

ریخت رنگی برآب دیدهٔ یار
تا بریزد ز ساغر مل رنگ

نالهٔ عاشق تو در مستی
می برد از صدای قلقل رنگ

دیوان

گل ز روی تو رنگ میدارد
کاکل صبح را آخر شب
دست خونریز من بخنجر ناز
از رخ آتشین بدل داغش

تا برآرد به پیش بلبل رنگ
داده از جبین و کاکل رنگ
زند از جوهر تغافل رنگ
لاله را سوخته در تقابل رنگ

پر دار رنگ نغمه های ولا
از رخ عندلیب آمل رنگ

ردیف لام

بسوز عشق و ضبط آه می پیچد دخان در دل
اگر دل را بدل راهیست اندر عالم هستی
تو در بزم تکلم ترجمانستی دل مارا
برنگ آب آتشگون شرر می بارد از چشمم
زاشک لاله گونم قطره قطره می شود سیلی
شمار زخم های دل نخواهم بر زبان راندن

نه و بالائیش دارد زمین و آسمان در دل
نمیدانم چسان برجا نهم راز نهان در دل
ز لعل شکرینت هر سخن گیرد از آن در دل
که ضبط آه دارد توده آتش فشان در دل
عجب نبود که باشد چشمه آب روان در دل
بلی ضرب المثل باشد حساب دوستان در دل

خیال خاطرم تیغ نگاهست راد ۵۱ هد آبی
که از سنگین دلت دارم مگر سنگ فسان در دل

مرا پروای جانم نیست در نظارهٔ چشمت
ز مژگان ناوکت بنشانم ای ابروکمان در دل

دلم ۵۲ بر لب دود در عرض حال زخم پیکانش
با امیدیکه اورا جا دهد حسن بیان در دل

۵۳ بروی گلرخ ما رنگ گل همرنگ بلبل شد
شکسته ۵۴ عندلیبان چمن را خار ازان در دل

چو خاک مقدمت نوری به بخشد چشم عالم را
بیا بنشین بچشم دلبر من همچو جان در دل

دلم را می دهد در پرده قابوی تماشایش
چه خوش منصوبه ۵۵ چیده ست چشم خونچکان در دل

لب آتش فشان از منع فریادم زند آبی ۵۶
بجای سوز مارا آب ۵۷ شد ضبط فغان در دل

دلم بر بودی و هم از گرانباری دو دل باشی ۵۸
وفاکیشان بسوز تو گیرند ش گران در دل

بود چشم سیه منت پذیر خال هندویش
ولا زین وجه دارد الفت هندوستان در دل

(۴۳)

دائما دیدهٔ تر دارد دل
آستین ۵۹ از مژه بر دارد دل

دیده را آب ز ۶۰ سر بگذشته
سیل خون تا بکمر دارد دل

آستین ۶۱ برگذر گریه بسای
گریهٔ شام و سحر دارد دل

۵۱ آب دادن تیغ - تیز کردن آن - بقول آصف اللغات آبگیری [illegible] - ۱۲

۵۲ دل برلب دویدن - بقول صاحب [illegible] بیقرار شدن - ۱۲

۵۳ [illegible] ز اسپ ماهای عشق - [illegible] بقول بهار - [illegible] بلبل شدن - [illegible] ۱۲

۵۴ خار بردل شکستن - بقول صاحب [illegible] - معنی [illegible]

۵۵ منصوبه چیدن - بهار [illegible] منصوبه چیدن [illegible] - ۱۲

۵۶ آب زدن - بقول آصف اللغات تسکین دادن - ۱۲

۵۷ آب بر دل زدن - بقول آصف اللغات [illegible] ۱۲

دیوان

انتعاش در دل پیدا شدن
مقصود این است که هرگاه بحکم [illegible] او ضبط فغان کردم تسکین [illegible] در دل من بگداخت و آب آب شد و بدین طریقه سرد و انتعاش در دل پیدا شده

۵۸ دو دل - بقول صاحب بحر بمعنی متردد - ۱۲

۵۹ آستین از مژه برداشتن - بقول آصف اللغات بمعنی دیده را گریستن - ۱۲

۶۰ آب از سر گذشتن - بقول آصف اللغات - بمعنی غرق شدن - و کنایه از کمال [illegible] حوادث و آفات - ۱۲

۶۱ آستین برگذر گریه سودن - بقول آصف اللغات بمعنی اشک با آستین چیدن یعنی غمخواری کردن - ۱۲

آب بر آینهٔ چشم بریز
سوز او خرمن جان پاک بسوخت
آهو لنگ گرفتن ستم است

زین جهان عزم سفر دارد دل
کآتش غم بجگر دارد دل
چشم انصاف مگر دارد دل

زیر پا آتش سوزان است **ولا**
کاب در کاسهٔ سر دارد دل

ردیف میم

سر نیاز حضور تو بر زمین دارم
ز چشم خویش کشم زیوری بگردن یار
بزیر پای نگاهم کشیده ام دامن
تغافل تو مرا حرف گیر نتوان کرد
مثل زنند که دل را بدل بود راهی
بعارضش نگذارم ز شرم او عرقی
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

(۴۷) نشان اوست نشانیکه بر جبین دارم
که رشتهٔ نگه و اشک گوهرین دارم
از آنکه دست طلب را در آستین دارم
که سرنوشت قضا بر سر جبین دارم
ببین که نقش ضمیر تو دلنشین دارم
که از حریر نگاه خود آبچین دارم
عجب مدار که من حالتی چنین دارم

دیوان

به مجلست نگذارند گوش بر حرفم | از آنکه در نگهت کهنه آستین دارم
ز تیر آه من ای دلربا مباش ایمن | کمانکی ز خشم پشت در کمین دارم
حلاوت مگس خال تو بچشم من است | که خانه خانه درو اشک شکرین دارم
نشانهٔ نگهم بر دلت خطا کر داست | خطا نموده ام و چشم آفرین دارم
ز جادو نگهت نیست سرنگونی من | که سر بسجدهٔ شکرانه بر زمین دارم
لب تو قند مکرّر به لبچرا زده است | بهوسهٔ تو مذاق گز انگبین دارم
ز تاب حسن گلوسوز خویش غرّه مشو | که در پیالهٔ چشم آب آتشین دارم
شکستهٔ لف تو در پای دل کشد زنجیر | از آنکه در ته او آه عنبرین دارم
ز حال زار من خسته جان چه می پرسی | ببین که چشم پر آب و دل حزین دارم
صعوبتی ز جفایت کشیده ام لیکن | فغان کشم نه کشم گفتگو درین دارم
بهر زمین که رسیدیم آسمان پیدا است | سپهر فکر بلندی برین زمین دارم
بشاخ فکرت من عندلیب تبریزیست | هزار معنی رنگین در آستین دارم
نماند معنی نازک خیال در عالم | تصوّرش به دل معنی آفرین دارم

دیوان

وِلّا نماند ز تاریکی عمل باکی
ازانکه سلسلهٔ فیض شمس[۵۱] دین دارم

ردیف نون

(۵۰)

لب بستنم از تذکرهٔ آن گل خندان — رمزیست که چون غنچه ندارم لب و دندان[۵۲]

از تیر نگاه تو دلم دغدغه ناک است — آن تیر که درمی گذرد ز آهن سندان

یک حرف جوابی نزند شکوهٔ مارا — دندان[۵۳] بنهادست مگر بر سر دندان

در جعد سر زلف تو فرقی بمیان است — چون زلف پریشان نکند جعد تو چندان

سائیدن سر بر در او سجدهٔ شکر است — افتادگیم سر زند[۵۴] از داغ بلندان[۵۵]

تا رنگهم حلقه زند زلف دوتارا — هرچند بود زلف تو از سلسله[۵۶] بندان

در آتش عشق تو زدم دامن محشر[۵۷] — تا زنده شود آرزوی مرده پسندان

آن خال که از چشم سیاه تو چکیدست — بر آتش روی تو کند کار سپندان

در لفظ تو صد معنی پیچیده نهانست — مشکل نبود حل سخن پیش سخندان

قربم نه پسندی که براحت خللی داشت — این طرز تو دور از روش حوصله مندان

---

۵۱ شمس الدین فیض تخلص بزرگی بود که حالا مزارش در حیدرآباد است و ما این غزل را در عرس او خوانده‌ایم ۱۲

۵۲ لب و دندان داشتن بقول صاحب بحر عجم یعنی یارائی و شایستگی داشتن ۱۲

۵۳ دندان برسر دندان نهادن بقول صاحب بحر تحمل کردن تا ملائم ۱۲

۵۴ سر زدن بقول صاحب بحر عجم یعنی ظهور کردن ۱۲

۵۵ داغ بلندان بقول صاحب بحر نشانی باشد که بسبب سجده کردن بسیار در پیشانی مردم بهم رسد ۱۲

۵۶ سلسله بستن بقول بهار عجم بر لفظ سلسله نوشته یعنی زنجیر بستن ۱۲

۵۷ دامن محشر در آتش زدن بقول صاحب بحر عجم یعنی بمبالغه تمام آتش شدن ۱۲

چون فکر بلند تو والا عرش نشین است
قدر تو فزون تر بود از پایه بلندان

دیوان

زمژگان می فشاند قطرهٔ چشم اشکبار من (۶۷) بچشم آنکه آبی آورد بر روی کار من
نریزد اشک غم چشم تو بر خاک مزار من نگاه دوربین خواهد که بفشاند غبار من
چو شمع آتش زبانی های من روشن کند محفل برارد آب از آتش کلام آبدار من
بچشم افتاد گل شد غنچهٔ خاطر بلبل از رویت ترا و دشبنم مژگان ز چشم خارخار من
تف خون گرمیم بگداخت دل را صورت سنگی بشکل تودهٔ آتش فشان ریزد شرار من
امید و بیم را در دل بود کیفیتی پیدا جزا را با سزا توام شمارد روزگار من
بضبط ناله سوز دل نگهدارم حباب آسا اگر آهی برارم آب گردد جسم زار من
به بینیم تا چه روز آرد ندانم تا چه شب زاید بیاد زلف و عارض میرود لیل و نهار من
عجب نبود که نخل قامتش بر آورد رنگی کز اشک لاله گونش آب دارد آبیار من
شب وصلت بود تا خانه از نامحرمان خالی نیامد خواب خوش امشب بچشم انتظار من
حباب چشم امیدم هوا جویت چرا نبود که آب رفته را آورده در جویبار من

ولا نماند ز تاریکی عمل باکی
از آنکه سلسلهٔ فیض شمس دین دارم

ردیف نون

(۵۰)

لب بستنم از تذکرهٔ آن گل خندان
رمزیست که چون غنچه ندارم لب و دندان

از تیر نگاه تو دلم دغدغه ناک است
آن تیر که در می گذرد ز آهن سندان

یک حرف جوابی نزند شکوهٔ ما را
دندان بنهادست مگر بر سر دندان

در جعد سر زلف تو فرقی بمیان است
چون زلف پریشان نکند جعد تو چندان

سائیدن سر بر در او سجدهٔ شکر است
افتادگیم سر زند از داغ بلندان

تا رنگهم حلقه زند زلف دوتا را
هرچند بود زلف تو از سلسله بندان

در آتش عشق تو زدم دامن محشر
تا زنده شود آرزوی مرده پسندان

آن خال که از چشم سیاه تو چکیده است
بر آتش روی تو کند کار سپندان

در لفظ تو صد معنی پیچیده نهانست
مشکل نبود حل سخن پیش سخندان

قربم نه پسندی که براحت خللی داشت
این طرز تو دور از روش حوصله مندان

چون فکر بلند تو والا عرش نشین است
قدر تو فزون تر بود از پایه بلندان

(٧٦) ز مژگان می فشاند قطره چشم اشکبار من — بچشم آنکه آبی آورد بر روی کار من
نریزد اشک غم چشم تو بر خاک مزار من — نگاه دوربین خواهد که بنشاند غبار من
چو شمع آتش زبانی های من روشن کند محفل — برارد آب از آتش کلام آبدار من
بچشم افتاد گل شد غنچه خاطر بلبل رویت — تراود شبنم مژگان ز چشم خار خار من
تف خون گرمیم بگداخت دل را صورت سنگین — بشکل توده آتش فشان ریزد شرار من
امید و بیم را در دل بود کیفیتی پیدا — جزا را با سزا توام شمارد روزگار من
بضبط ناله سوز دل نگهدارم حباب آسا — اگر آهی برارم آب گردد جسم زار من
ببینم تا چه روز آرد ندانم تا چه شب آید — بیاد زلف و عارض میرود لیل و نهار من
عجب نبود که نخل قامتش بر آورد رنگی — گر از اشک لاله گونش آب دارد آبیار من
شب وصلت بود تا خانه از نامحرمان خالی — نیامد خواب خوش امشب بچشم انتظار من
حباب چشم امیدم هوا جویت چرا نبود — که آب رفته را آورده در جویبار من

قطره فشاندن — بقول صاحب بهار چشم و دیدن بسعی کردن و تیز دیدن ۱۲

آب بر روی کار آوردن — بقول آصف اللغات رونق دادن و کار را رونق آوردن ۱۲

آتش زبان — بقول صاحب بهار تیز زبان و فصیح الکلام ۱۲

آب از آتش بر آوردن — بقول آصف اللغات کار ناممکن کردن ۱۲

غنچهٔ خاطر — بقول بهار تنگدل و منقبض ۱۲

شبنم مژگان — بقول صاحب بحر اشک ۱۲

خارخار — بقول صاحب بهار خلجان خاطر ۱۲

خون گرمی — بقول صاحب بحر جوشش دل و الفت و محبت ۱۲

تودهٔ آتش فشان — در محاورهٔ معاصرین عجم کوه آتش فشان را گویند ۱۲

آب گردیدن — بقول آصف اللغات گداختن ۱۲

آب داشتن — بقول آصف اللغات سیراب کردن ۱۲

هواجو — بقول صاحب بحر بمعنی طالب و عاشق ۱۲

آب رفته در جوی آوردن — بقول آصف اللغات کنایه از دولت رفته را باز حاصل کردن — بحر گوید این معنی در آن صورت باشد که اگر فاعل خود را گیرم و اگر فاعل کسی دیگر است بمعنی دولت رفته باز بخشیدن باشد ۱۲

شود بربادی جنس امید من اگر بارد
بصیرت باختم از چشم بند نور سیمایش
بآب دیده کردم تخم الفت در زمین دل
غلط انداز شد حسن قبول او به اندازی
کشید از موی مژگان کاسهٔ چشم تو نقصانی
سیه بختی پریشان روزگاریها که من دارم

بکشت آرزویم ابر چشم ژاله بار من
من اندر جستجوی یارم و او در کنار من
کزو هر قطره بند خوشه‌ها در کشت زار من
که من در انتظار یار و او در انتظار من
مگر آبی نمی‌ریزد از و آید بکار من
مگر زلف تو داند یا نگاه تار و مار من

ولا مشکل بود جان بردنم از بیقراریها
ز دست دلبرم بشکست چون ظرف قرار من

حسن تو بود خالق خلق حسن من
بگداخت ز تار نفس گرم تن من
هر لحظه شود سوز دل از گریه فزون تر
تا ضبط فغان کرد دلم کورهٔ آتش
در قالب تن ریخته‌ام پیکر جان را

(۲۲) طبع تو مطاع هوس اهرمن من
فانوس چراغیست کنون پیرهن من
شمعیم که اشکم زند آتش به تن من
ق جان آب شد و قالب خالیست تن من
تا وصل تو جان گردد و جانم بدن من

دیوان

۵۱ چشم بند بقول صاحب ... چشم را افسون کنند ساحران برای ... چشم بستن خوانند ۱۲
۵۲ تخم در زمین کردن ... معنی کاشتن است بهار ...
۵۳ غلط انداز ... لفظ تخم ذکر این کرده ۱۲ ... بحر چیپ انداز و چپ انداز بقول صاحب
۵۴ تار و مار بقول صاحب ... تفرقه و پریشان ... نقوش نگار و چپاول ۱۲
۵۵ جان بردن بقول صاحب بحر بسیار پریشان و زیر و زبر ۱۲ ... سلامت ماندن و نجات یافتن از مهلکه ۱۲ ... صاحب بحر زندگانی کردن و
۵۶ ظرف قرار ... ازدل این محاوره معاصرین عجم است ۱۲
۵۷ مقصود قطعهٔ اینست که از قبیلهٔ ضبط فغان دلم ...

... آتش کرده است ... جان ... قالب خالی ... پیکر جان ... جان عاشق ... وصل ... شود و جان من ... من باشد ۱۲

دیوان

ازناله بجان آمدم وآب ز سر شد
چون آتش خاموش بود تن من

پیمان طلبی تفرقه انداز اهل شد
خاموشی و حرف نهد بر سخن من

باطل شود از شاهد خود در صف عشاق
دعوای (انا) شد دگری همچو من این

چاه ذقنش کرد مرا غرق تحیر
لب تشنه او و آب بود در دهن من

روی تو بتالیف قلوب است کتابی
خط حاشیه سیمای تو شرح سخن من

حیران ز نقابت اعلم صورت تمثال
کاینه تصویر نباشد کفن من

گفتم که بجنبیا زه وجود ست علم را
لب بستن او دست نهد بر دهن من

آیینه در آیینه دهد جلوه توحید
جانانه بجان ست چو جان در بدن من

بستم ره دل از خیال خوش است ای جان
تا در نه کشی کلفت بیت الحزن من

از بخت رسا چون گذرم شد بخیالت
بگذاشتم این جا همه رنج و محن من

تیغ سخنش ضرب مثل داشت که می گفت
افسرده دل افسرده کنی انجمن من

ازساغر گوش آبکش اهل سماعم
پر از می فیض است سبوی سخن من

خیزد سخن قرس ز خاک وطن ما
منت کش تبریز نباشد دکن من

از خندهٔ گلریز و نسیم دم آصف[1]	صد بلبل[2] شیراز رسد در چمن من

بی قدری عالم نکند رنجه دلم را
شاد[3] است ولا قدرشناس سخن من

(۷۸)

شکرخند[4] لبش بر کام خود گیرد خیال من	ندانستم که ریزد خنده[5] بر فکر محال من
به تصویر رخت بی وجه نبود انفعال من	نقاب پردهٔ چشم است بر لوح خیال من
منم آیینهٔ تصویر طاق ابروی ماهی	که شکل آسمان در چشم من ناید هلال من
غلط اندازی پیمان کشیدش بر در عاشق	مرا پهلونشین جاده اش کرد احتمال من
به بند کاکلت افگند شوق مطلع رویت	جواب[6] آسمان با ریسمان گیرد سوال من
من آن خورشید صبح عشق و سوزم سوی هجرش	که دارد آرزوی شام وصل او زوال من
بعشق جلوهٔ روی بتان از خود فراموشم	صفای او مرا شید آکند بر خط و خال من
خطاب دورباشم[7] کردی بیرون ز دم خود را	بود بالاتر از حکم توقف را امتثال من
من از دست جفاجویان ندارم از وفا چشمی	نه بینی ناز پرورد[8] نگه شد پایمال من
کشود از نامه ات سربسته راز بخت واژونم	بنام ایزد چه مضمونی نوشتی حسب حال من

دیوان

[1] آصف - تخلص مبارک فرمانروای سلطنت آصفیه ۱۲
[2] معاصرین عجم خواجه حافظ علیه الرحمه را بلبل شیراز گویند چنانکه بلبل آملی لقب طالب آملی است ۱۲
[3] شاد - در اینجا بمعنی [illegible] تخلص جناب مهاراجه سرکشن پرشاد بهادر وزیر اعظم سلطنت آصفیه ۱۲
[4] شکرخند - بقول صاحب [illegible] بمعنی تبسم یعنی در زیر لب خنده کردن ۱۲
[5] خنده ریختن - بقول بهار بمعنی خنده تراویدن ۱۲
[6] سوال از آسمان و جواب از ریسمان مثلی است مشهور بمعنی سوال دیگر و جواب غیر متعلق رسید ۱۲
[7] دورباش - بقول [illegible]
[8] [illegible]

فرستادی بروی (رونما آیینه) تصویری — خوشا منصوبهٔ ایفای پیمان وصال من

بآب دیدهٔ خود آبیار نخل ارمانم — بچشم آنکه بار دل فرو ریزد نهال من

سیه کرده است رنگ کاکلت اوقات عاشق را — شب و روزم پریشان حال دارد ماه و سال من

وجود غیر برگرداندش از ره خشمگین امشب — ز هجرانم سر و ملش فتاد آخر وبال من

به تعریف دهان غنچه خند گلرخ رعنا — لب و دندان ندارد فکرت نازک خیال من

جفا بنگر که چون بیگانه می پرسی من از من — وفا بنگر که چون ناآشنا شد عرض حال من

پسندیدم بدام کاکلش افتادگی یکسر — که پیچد یکسر مو سر ز حکم او مجال من

مرا بگذاشتی در تیره دشت غربتم تنها — بلاگردان رای روشنت اهل و عیال من

مثل شد فکرت هرکس بقدر همتش باشد — رسا ایهامی فکرم تا بزلف او مثال من

درآب منجمد چون آتش سیال چشم او — بیک پیمانه می باشد جمال او جلال من

ز استاد ازل آموخت در آیینهٔ رویت — حدیث عشق خوبان طوطی شیرین مقال من

ولاکس بی کمالی هیچ در دنیا نمی ارزد
ببازار سخن سودای من کسب کمال من

ردیف واو

(۷۹)

گاه می آید مرا در دل خیال روی تو | گاه بیرون میرود از دل خیالم سوی تو

شان دلداریت می گوید که در دل بوده | بیدلت گوید که دل رفتست در پهلوی تو

دوش در خواب گران دیدم رخ روشن بخواب | چون سحر خوابم فرو برد آفتاب روی تو

ای دلم قربان زنبوری که از گل شهد کرد | نقطهٔ خالت ز عارض در لب دلجوی تو

هاله در اطراف مه آثار باران گفته اند | گریه ام دارد اثر از حلقهٔ گیسوی تو

یک نگاهت حیف نگذارد قراری در دلم | بر هر و دشت جنونم از رم آهوی تو

ناوک چشمت نشد تسکین ده دل همچو تیغ | بسمل نازت بود دلدادهٔ ابروی تو

زین سبب دارد پریزاد تو عنبر بو لقب | دانهٔ خالت بدست زلف ـ دستنبوی تو

شد سگ کویت بچشم استخوانم پاسبان
تا ولا بیدست و پا افتاد اندر کوی تو

(۸۰)

مطلع روی مه جبینم چو جلوه گر شد هلال ابرو | فلک ز ابروی طاق طارم نمود روشن مثال ابرو

قصیدهٔ آن دو چشم پرفن چو طبع من خواست مکر کردن | دو مصرع حسن مطلع من ز دست سر زخیال ابرو

دیوان

دستنبوی ـ صاحب برهان گوید باشد که آنرا از اقسام عطریات سازند و پیوسته در دست گیرند و بوی کنند و آنچه از حنظله و خوشبوی که آنرا بدست توان گرفت و بعربی شمامه گویند

بیدل ـ در محاوره ... خواب گران یعنی ... پریزاد ـ در این جا ... کشف اللغات موجود ... ذکر کرده ...

حسن مطلع ... صاحب ... بیت دوم از غزل و قصیده که بعد مطلع باشد

دیوان

زناز خود نقشها نشاند بگوش جان مطلبی سنا   زبی زبانی سخن نراند ادای شیرین مقال ابرو

رواق او عشق را حریمی برهنه تیغش محل همی یا   بسایهٔ تیغ شد مقیمی هر آنکه جوید وصال ابرو

پی دو چشم تو سرپرستی بقتل عشاق تیز دستی   دو تیغ سرکش بدست مستی جمال بر جلال ابرو

بدیده ات سایهٔ هما شد بعاشقت مهر فنا شد   ببین که یکبام دو هوا شد مقوله حسب حال ابرو

چو چشم بدمست او نخوابد چو زلف بیراه سر نتابد   بیک ادای تو می نتابد زگوشه اش امتثال ابرو

گشاده ابرو بروی عالم ز جفت پیوسته مینزنم دم   بحسن همسنگیش باهم نمود طاقش کمال ابرو

زابر و زال زر چه آید گهی بکاهد گهی فزاید   ببین که پیوسته می نماید بجفت طاق اعتدال ابرو

چه تیغ نازد بآبروئی چه اعتبارش بزنگ جوئی   جلاش عکس صفای روئی که جوهر اوست خال ابرو

گرفت هر کس که با تو الفت کشید از کاکل تو کلفت   چو تار و مار بلای لفت ندید کس تال و مال ابرو

گره ببالای اوست ایجان چو مهرهٔ گیس بند طفلان   زدی بآئین چشم بندان بدفع عین الکمال ابرو

چه کوکب چشم را مجالش که دم زند از خجسته فالش   قران مسعود با هلالش بهم رسد ز اتصال ابرو

ز کاهش بدر گشت پیدا که شد برابروی رشیدا   بماه کامل شود هویدا بشکل نقش هلال ابرو

وحید این رستنی چو موئی عجب که بی آب بجوئی   کسی نکرد است جستجوئی ز سبزه زار نهال ابرو

خیال مانی غلط نماید که موبمو حال او کشاید
ولا بجز دست ما نیاید ز موقلم شرح بال ابرو

دوش یارم گفت حرفی دو بدو	(۸۱)	آبم آمد از لب دل جو بجو
از پریشان حالی شیدای یار		زلف او آگاه باشد مو بمو
پیش بین دستی بدوش من نهی		تا که با بیگانه باشی رو برو
می کند افتان و خیزان گردشی		در هوای او غبارم کو بکو
دلبرا نشود گران بر خاطرت		گرد غم دارد دل من تو بتو
طرفه عیاری که غمخواری کند		چون خبر دادم ز جور او باو

او باندازی بپرسد از ولا
شد زبانم در مقام گو مگو

ردیف های هوّز

چشم من بند ز چشمت نقش اسرار نگاه	(۸۲)	لوح دل از دیده باشد عکس بردار نگاه
مردم چشم تو هندویست همچون لف و خال		در کمر دارد نهان در پرده زنار نگاه

بحر از کو - و همه - ۱۲
پیش بین - بقول صاحب بحر عاقبت اندیش و دانا -
رو برو - بقول صاحب بحر مقابل - ۱۲
افتان و خیزان بقول صاحب بحر آهسته و دیر براه رفتن - ۱۲
تو بر تو - بقول برهان بروزن موبمو بمعنی تهِ بر تهِ
مو بمو - بقول صاحب آمدن دولت رفته باشد - بقول صاحب برهان کی
آب در جوی آمدن ... در آن باشد -
دو بدو - بقول صاحب بحر هم دو دو مقابل
ذکر این کرده - ۱۲
بال - بقول برهان بمعنی ... عربی است - صاحب منتخب

پردۂ چشم تو باشد دوربین[۵۰] مردمک
از نگاہ دلفریبت گرم شد بازارِ حسن
چشم بیمار ترا گر ناتوان گفتم مرنج
دفتر عشق تو دریا[۵۴] را بساغر کردہ است
ساغر چشم تو دریانوش[۵۶] میدارد لقب
چشم مخمور تو باشد ساغر پر می بدست

کار سلک کهربائی[۵۱] می کند تار نگاہ
نیست کس جز دیدۂ عاشق خریدار نگاہ
نبض موجی[۵۳] می شود ظاہر ز رفتار نگاہ
چشم کم حرف[۵۵] تو پر باشد ز طومار نگاہ
ہمچو بدمستی نماید مست سرشار نگاہ
داردش بدمست دائم قرب خمار نگاہ

از سحاب چشم من بارد ولا باران اشک
نالہ ام رعد است با برق شرر بار نگاہ

(۸۳)

مہ کامل شود آخر نہان کاہیدہ کاہیدہ
کہ وصل تو بگذشتم ز جان از عشوۂ ابرو
تن من تودۂ خاکستری شد ز آتش عشقت
بصحرای جنون آوارگیہا داشتم آخر
سوال وصل را طرز جوابش معنی در آرد

ہلال از غبغبت گردد عیان بالیدہ بالیدہ
عفاک اللہ ز دی تیغ نہان چسپیدہ چسپیدہ
نہفتہ آتشی سوزد روان پوشیدہ پوشیدہ
رسیدم بر درت ای جان جان گرویدہ گردیدہ
نہد دستی بسر[۵۷] بندد زبان خندیدہ خندیدہ

دیوان

۵۶ دریانوش ـ بقول بہار کنایہ از شراب خوار کہ بسیار مست شود ـ ۱۲

۵۷ دست بسر نہادن بقول بہار قبول کردن و بقول صاحب بحر وداع نمودن و از سروا کردن مخل یعنی برای او سلام رخصت کردن ـ ۱۲

۵۱ گره بر گلو زدن بقول صاحب بحر بند نمودن آواز خوردن و اشک ریختن
۵۲ زبان بستن بقول صاحب بحر خاموش شدن و بمعنی خاموشی ۱۲ خاموش کردن و این از لفظ است که بمعنی لازم و متعدی هر دو آمده ۱۲
۵۳ جان بردن بقول صاحب بحر [illegible] کردن و سلامت تنش و نجات یافتن از مهلکه ۱۲

ندیدم کس بعالم مست خواب اینگونه بیداری	دو چشمت می کند سیر جهان خوابیده خوابیده
بغارت می برد چشم تو صبر و هوش عاشق را	نگاهی می کنی هر دم نهان دزدیده دزدیده
گره[۵۱] زد گریهٔ شام و سحر تا بر گلوی من	چو نی خالی شد از تاب و توان نالیده نالیده

ولا آن شوخ بی باکانه می پرسد ز حال دل
بعرض مختصر بستم زبان[۵۲] ترسیده ترسیده

پرده شگاف دلست نوک خدنگ نگاه	بردن جان[۵۳] مشکلست حیف ز چنگ نگاه
گشت دو چشم[۵۴] تو چار کرد دلم را فگار	تیغ تو بگرفت[۵۵] یار آهوی لنگ نگاه
تند برآید ز چشم باز درآید به چشم	لیک نیاید بچشم تیر تفنگ[۵۶] نگاه
تار نگاه بلند بام فلک را کمند	تیغ تغافل پسند شاهد شنگ نگاه
روی تو الفت فزا خوی تو دیر آشنا	دل بری از یک ادا شوخ دو رنگ[۵۷] نگاه
نور نگاه پدر توام ذات نظر	چشم[۵۸] و چراغ بصر حسن[۵۹] فرنگ نگاه
دیدهٔ آن تندخو تیغ بود جنگجو	عاشق جانباز اوست ترنگ نگاه
گشته سبک در نظر پلهٔ میزان[۶۰] زر	شد چو گران قدر تر چشم بسنگ[۶۱] نگاه

۵۴ دو چشم چار شدن بقول صاحب بحر ملاقات و دیدار واقع شدن دو کس
۵۵ آهوی لنگ گرفتن بقول آصف اللغات بی انصافی و عاجز کشی کردن
۵۶ تیر تفنگ بقول [illegible]

دیوان

۵۷ [illegible] بقول صاحب بحر [illegible]
۵۸ چشم و چراغ بقول صاحب بحر [illegible]
۵۹ حسن [illegible] بقول صاحب بحر [illegible] ۱۲
۶۰ [illegible] بقول صاحب [illegible] ۱۲
۶۱ [illegible] بقول صاحب بحر [illegible] ۱۲

وسعت فکر رسا همچو ردیف ای والا
قافیه تنگ ما مصرع تنگ نگاه

ردیف یای تحتانی

(۸۵)

خمار نرگس مستت ربود از من شکیبائی — کنم دریا دل از جام نرگس باده پیمائی
براهت دوختم چشم تمنا یک نگاهت را — ولی مایوسیم کارم کشید آخر برسوائی
اگر چشمی ز بیدردی نداری در قفای من — چرا در پرده چشمک میزنی با چرخ مینائی
زمهرت داشتم چشمی ولی برداشتم آنرا — که چشمت دیده خوابانداز من عاشق به تنهائی
سیه چشم ترا افتاد منظور نظر شاید — ازان باشد که نرگس شهرتی دارد بشهلائی
بود صد منزلت افتادگان چشم جانانرا — ببین یک قطره چشم که لولو شد بلالائی
نگاه تیز جانانم ز چشم روز به باشد — که آن نوری به بخشد این برد از دیده بینائی
نظر تنگی کند چشم سیاهت تیره بختانرا — نظر بندی کند تار نگاهت بهر سودائی

بزهر چشم خونخوارت والا پوشید چشم خود
ز تریاق نگاه خویش کن با او مسیحائی

دیوان

دیوان

۸۶

اگر دارد ز شبنم گل بدامن آتش و آبی
ز آب و تاب روی تست روشن آتش و آبی

دل عشاق را صد آتش و آبست از مژگان
چو قوس ابروت ما را بگردن آتش و آبی

گل حسن تو دارد سرخی رخسار و آب رو
برنگ لاله و شبّو بگلشن آتش و آبی

سرت گردم ز مستی می بری دلها اگر باشد
خمار نرگست ای دلبر من آتش و آبی

گهر در کان و لعل اندر صدف دارد لب لعلش
برار و ناب و آتش یار پر فن آتش و آبی

هوا جوی تو گرم و سرد عالم را کشید یکجان
ز لاش و بگیرد خاک مدفن آتش و آبی

بجان دارد ولا چون تیره ابر برق و باران را
ز آب چشم و سوز آه و شیون آتش و آبی

(۸۹)

بدیده مست خواب و بیخواب و نیم باز تو خواب نیمی
بجام بدمست و نیم مست کرشمه سازت شراب نیمی

رخت چو نیمی نقاب گیرد بنیم قرص آفتاب گیرد
ز رخ کشی گر نقاب نیمی و ز مهر آب و تاب نیمی

چو مهر مه با تو شد مقابل بهر دو شد آب و تاب حاصل
رسید نیمی بماه کامل بقسمت آفتاب نیمی

شب وصال تو جام صحت کشیدم از لعل لب تو سرشار
بشوق مست شراب نیمی و ز لعل خوش آب نیمی

ز آب و تاب تو شمع محفل شد اشک در دیده سوز در دل
که شد روان همچو آب نیمی بسوخت از سوز و تاب نیمی

حواس و هوشم نماند بر جا چو پیر صد ساله لغزش پا
بجور عشق تو وا دریغا گذشت عهد شباب نیمی

ز دفتر جور خود ستم گو بسوخت نیمی بر آتش رو
ز گریهٔ خویش ای جفا جو نموده ام غرق آب نیمی

سوار اسپ است مه جبینم رکابدار هلال زینم
ز پشت پا بوسه پچینم چو بر کف پا رکاب نیمی

دو حصه کن قهر خطا را به بخش عصیان بی نوا را
پی رسالتمآب نیمی بحرمت بوتراب نیمی

شد است دل مبتلای کلفت کاهش قید دام الفت
خمیده ام مو بمو چو زلفت که ماندم از پیچ و تاب نیمی

بسینهٔ آن نگار مهوش دو قبهٔ آبدار دلکش
انار گلرنگ باغ حسنش شگفته همچون حباب نیمی

فضائل عارض تو کامل بخط یاقوت نقش بر دل
بیان او از زبان مست مشکل که خوانده ام زین کتاب نیمی

قسم بخماری پرستی ولا ست مخمور در دستت
ز شیشهٔ چشم نیم مستت ببخش جام شراب نیمی

(۸۸)

حدیث عشق را گردد اگر باد صبا راوی
گلستان بر مضامین دل بلبل شود حاوی

طراز مصحف رویت نزاکت داشت در معنی
گل خورشید شد زان در چمن تفسیر بیضاوی

زهی شان نزول سورهٔ واللیل زلف او
که از خط غبارش خوانده ام با صد جگر کاوی

بگفتم حدت عشق تو سوزم در جگر دارد
نگاه گرم او گوید که تبخیر است صفراوی

[illegible]

ه تفسیر بیضاوی نام تفسیر است که بر فرقان پاک نوشته شده ۱۲
ه جگر کاوی حاصل بالمصدر است از مصدر جگر کاویدن [illegible] ذکر این کرده است یعنی زحمت و محنت بسیار [illegible] آورده ۱۲

له تقوی در اصل تقیی بود
بقاعده عربی یای تحتانی
اول آنرا بواو بدل کرده تقوی
کردند تا التباس بنا شد در
(فعل صفتی) در فعل اسمی)
این در اصل معتل یائی است
و بعد از این تبدیل ۔ بظاهر
معتل واوی می نماید ۔
سه خون کشادن ۔ بقول
بیمار ضد کردن ۔ ۱۲
عه پا کشیدن ۔ بقول
صاحب مجلہ گسسته رفتن قدم

بعلّت می‌خورد زاہد قیاسم بر خلاف او قراری در دلش پیدا نه شد بیمار حسنت را	که از تعلیل شد تقوی[له] بصورت معتل وادی گشاد[سه] آخر رگ نشترگان خود را خون سودای

بصد افتادگی پا می‌کشد[عه] فکر و لا اینجا
گرانباری بسر دار دز مکروهات دنیاوی

ختم شد دیوان

دیوان

رباعیات

اکنون وطن است حیدرآبادِ مرا	(۱)	دارد مولای من به دل یاد مرا
روزینهٔ حسن خدمت خواجهٔ من		از فکر معاش کرد آزاد مرا

وله

پیغمبر خورد آب شمشیر قضا	(۲)	شاهنشاهان شدند نخچیر قضا
نی هیچ غضنفر شکند پنجهٔ او		نی هیچ دلاور سپر تیر قضا

وله

برخواب گران چشم کشودم همه را	(۳)	از غفلت باخبر نمودم همه را
هرکس را بندهٔ غرض یافته‌ام		دیدم همه را و آزمودم همه را

وله

از پای شکسته کوچه گردی مطلب	(۴)	از دست کمینه پایمردی مطلب
هرکس موضوع بهر کاری باشد		از فلفل و زنجبیل سردی مطلب

وله

زر دار کند زندگی عیش و طرب | (۵) | نادار کشد مصیبت رنج و تعب
منعم صد شمع زنده دارد تا صبح | | مفلس بکشد چراغ خود اول شب

ولہ

از خاک کسی را که برداری اسپ | (۶) | هرگز مفگن بذلت و خواری اسپ
آنرا که نواختی مکن رسوایش | | بر خر منشان اگر فرود آری ز اسپ

ولہ

حسنش زنگاه آبدارش پیداست | (۷) | گلگونی چهره از عذارش پیداست
سرسبزی سبزهٔ خطش پنهان نیست | | سالی که نکوست از بهارش پیداست

ولہ

واعظ که مقرر حسرت می نوشی است | (۸) | قیل و قالش بعالم مدهوشی است
از قلقل شیشه این صدا می آید | | ای جام جواب جاهلان خاموشی است

ولہ

اشک من شوریده که از دیده برفت | (۹) | از چشم فتاد از دل غمدیده برفت

زنده داشتن شمع در محاوره معاصرین عجم روشن داشتن شمع باشد ۱۲

این مثلی است مشهور صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ۱۲

از اسپ فرود آوردن بر خر نشاندن مثلی است مشهور و در آصف اللغات مذکور ما به تبدیل خفیف استعمالش کرده ایم ۱۲

این مثلی است مشهور صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ۱۲

خموشی جواب جاهلان باشد مثلی است مشهور صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ما این را به تبدیل خفیف استعمال کرده ایم ۱۲

رباعیات

جاکرد به دل هرآنکه جاکرد به چشم		از دل برود هرآنچه از دیده برفت [۵۱]	
	وله		
نوشیروانرا هرآنکه نعم البدل است	(۱۰)	حاتم پیش کسی که یک مبتذل است	
در عدل و سخا آصف فی بجاه تو لیک		نام تو بروزگار ضرب المثل است [۵۲]	
	وله		
از دست مده وقت که همچون گهر است	(۱۱)	پروازی حکمت است تا بال و پر است	
کاری کن و وقت را غنیمت بشناس		تا ریشه در آب است امید ثمر است [۵۳]	
	وله		
کس از تگ و پوی گرسر دیوان رفت	(۱۲)	زان پیش تواند بفلک آسان رفت	
بی بال و پری نیافت پرواز هما		از بام بلند بر فلک نتوان رفت [۵۵]	
	وله		
انسان ز رموز حکمتش مدهوش است	(۱۳)	نیش زنبور کارساز نوش است	
روز ار بکشد شپره را میل به چشم		تاریکی شب سرمه چشم موش است [۵۴]	

رباعیات

۵۱ [illegible]

۵۲ [illegible]

۵۳ [illegible]

۵۵ [illegible]

[illegible]

۵۴ این مثل است معروف ـ صاحب امثال فارسی ذکر این کرده ـ ۱۲

وله

آنکس که بمدح خود ببالد خام است	(۱۴)	هر نکته خیال در جهان گمنام است
خرسند مشو بچرب گفتار کسی		تعریف[۵۲] زیاد بدتر از دشنام است

وله

خون گرمی[۵۳] کس عیان شود از رگ و پوست	(۱۵)	حرفی بتو آگه کند از دشمن و دوست
آید بزبان هر آنچه باشد در دل		[۵۴] از کوزه همان برون تراود که در اوست

وله

نی بزم طرب نه ساز و چنگ و نغمات	(۱۶)	لبریز شد از طالع بد جام حیات
دور ساغر بدور دوران پیوست		بشکست[۵۵] قدح نماند ساقی هیهات

وله

صد شکر اقامتم بملک دکن است	(۱۷)	آن آصف نامدار مولای من است
ای دوست تراز زاد[۵۶] و بومم چه غرض		[۵۷] از ضعف بهر جا که نشستم وطن است

وله

۵۲ بقول صاحب امثال فارسی این مثلی است مشهور ۵۳ خون گرمی بقول صاحب بحر تپاک و جوشش دلی والفت و محبت ۱۲ ۵۴ این مثلی است مشهور صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ۱۲ ۵۵ آن قدح بشکست و آن ساقی نماند مثلی است مشهور صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است و ما این را در وزن رباعی آورده ایم ۵۶ زاد و بوم بقول صاحب بحر جائی و مقامی که در آن پیدا شده باشد که ترجمه وطن است ۵۷ از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد مثلی است مشهور و صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است

رباعیات

[illegible]

۵۱ [illegible]

۵۲ [illegible]

۵۳ [illegible]

۵۴ [illegible]

رباعیات

گل چون رخ گلعذار من دید نخست بلبل بهوای گل رخ من ناله کشید	(۱۸)	ز رشک گلرنگ شبنمی روی بشست ۵۱ ای باد صبا این همه آورده تست
	ولہ	
گر بر سر تیغ چشم تیغ ابروست هرسه جلّاد دشمن یکدگر اند	(۱۹)	شمشیر نگاه چشم را در پهلوست ۵۲ گویند که هم پیشه بهم پیشه عدوست
	ولہ	
جانی که بدن ندارد آسوده ترست در عالم زندگی زن با شوهر	(۲۰)	لاشی که کفن ندارد آسوده ترست ۵۳ وان مرد که زن ندارد آسوده ترست
	ولہ	
دود دل ما که بر سما خواهد رفت ابر کرمش خبر دهد زین که ولا	(۲۱)	در بارگهش شکل دعا خواهد رفت ۵۴ آخر آبی بجوی ما خواهد رفت
	ولہ	
آنکس که طریق اعتدالی آموخت	(۲۲)	جان خود را بدست ذلت تفروخت

رباعیات

از حوصلهٔ خویش منه پای برون		هر جامه باندازهٔ تن باید دوخت	

ولہ

یک حلقهٔ کاکلت مرا زندان است	(۴۳)	یک موی ز زلف تو بلای جان است
در خرمنم انگری سوزت کافی ست		در خانهٔ مور شبنمی طوفان است

ولہ

حرفت بکسی اثر کند کو اهل است	(۴۴)	از راه نشیب آب بردن سهل است
با مرد خبردار ولا هیچ مگو		حکمت آموختن بلقمان جهل است

ولہ

فکر صائب بود رفیق دولت	(۴۵)	حسن تدبیر شد شفیق دولت
کاهل نرسد بمنزل مقصودش		چالاکی و چستی ست طریق دولت

ولہ

پاکیزگی نفس نیاید ز خبیث	(۴۶)	ز ذوق توحید میرود از تثلیث
لطف سخنم سخنوری میداند		کافر چه برد لذت تفسیر حدیث

عه جامه باندازهٔ تن باید دوخت مثلی است معروف صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است — و ما این را بوزن رباعی آورده ایم ۱۲

عه این مثلی است معروف صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ۱۲

عه بلقمان حکمت آموختن مثلی است معروف صاحب امثال فارسی ذکر این کرده و صاحب ... حکمت بلقمان آموختن کار خردمندان نیست بزبان معینین عجم است — ما این را بوزن رباعی آورده ایم

عه آری طریق دولت چالاکی است و چستی ... صاحب امثال فارسی مثلی است معروف — و ما این را بوزن رباعی آورده ایم ۱۲

رباعیات

وله

بی محنت و زحمت نرسد دست بگنج	(٢٧)	سرمایه بکاهلی فتد در ششدر رنج
دبیل بمریض خود دهد دولت و مال		گویند نشد عیش میسر بی رنج

وله

از بندهٔ تو غیر وفا ناید هیچ	(٢٨)	از مداح تو جز ثنا ناید هیچ
ای خسرو من جز بدعای دولت		از دست گدای بینوا ناید هیچ

وله

آنکس که بحال خویش جوید صلاح	(٢٩)	بیند به تحمل خودش روی فلاح
از غنچه کشود راز سربستهٔ دل		صبرست پی قفل مصیبت مفتاح

وله

پا مردی افتاده کند دست فراخ	(٣٠)	از بار خودش سر بزمین گردد شاخ
هر حوصله مند انکساری دارد		کم ظرف شود ببال و دولت گستاخ

وله

دریا دلها باحتیاج گهراند	(۳۱)	ارباب دول ز مصرفش بی خبراند
زرین مثلی است از کلام سعدی		آنانکه غنی تراند محتاج تراند

ولہ

بدگوی کسی مشو که پیش تو برد	(۳۲)	بیچاره ز نخل عمل خود برخورد
ای دشمنیش نه نام دشمن باقیست		آن ذقر گاو خورد و قصابش برد

ولہ

در ورطۂ غفلتم کسی یار نماند	(۳۳)	کشتی بشکست و هیچ غمخوار نماند
شد غرق گنه سفینۂ اعمالم		کارم ز خدا ز ناخدا کار نماند

ولہ

عشاق که جور و ناز دلدار کشند	(۳۴)	آنی برسد که در بغل یار کشند
آنانکه ز رنگ و بوی او با خبراند		از بهر گلی منت صد خار کشند

ولہ

چشمت بمخاطبت چرا نشناسد	(۳۵)	مبتلی کشیش بچشم تا نشناسد

رباعیات

۵۱ دریا دل بقول صاحب بحر جوان مرد و سخی ۱۲ ۵۲ صاحبان فلاسی ۵۳ آن ذقر گاو خورد ذکر این کرده ۱۲ و کار در قصاب برد ۱۲ مثلی است مشهور صاحب مخزنه امثال ذکر این کرده ۵۴ از وفا کار در ام و ما این را بوزن رباعی آورده ام ۵۵ از وفا کار ندارم مثلی است بزبان عام من ما این را بوزن رباعی آورده ام ۱۲ ۵۵ هر یک گل منت صد خار باید کشید مثلی است مشهور صاحب امثال فارسی ذکر این کرده ما این را در وزن رباعی آورده ام ۱۲

۵۶ مبتلی کشیش بچشم سیاه دیدن بقول صاحب بحر نیا شناختن ۱۲

گفتی بغلط که کس ندانی اینجا		این رابکسی گو که ترا نشناسد [۵۱]

ولہ

تن آسانی بقعر ادبار چکید	(۳۶)	دقت طلبی براوج اقبال رسید
آرام گرفت آنکه زحمت برداشت		راحت [۵۲] نگرفت آنکه محنت نکشید

ولہ

چون دلدل بوتراب رہوار که دید	(۳۷)	چون فاطمہ(رض) با نوخوش اطوار که دید
تیغی چون ذوالفقار غیر از حیدر		اسپ [۵۳] و زن و شمشیر وفادار که دید

ولہ

شب تا سحرم باشک خون می گذرد	(۳۸)	روزم تا شام در جنون می گذرد
ہر لحظہ من نیست ز یادش خالی		اوقات [۵۴] شریف بین که چون می گذرد

ولہ

آنکس که چو رستم دلاور باشد	(۳۹)	با طالع بد ز زال بد تر باشد
یک پیر زن ضعیف چون مرد قوی		سندان [۵۵] شکند چو بخت یاور باشد

رباعیات

۵۱ [illegible]

۵۲ [illegible]

۵۳ [illegible]

۵۴ [illegible]

۵۵ [illegible]

رباعیات

ولہ

(۴۰) عاشق که بگریه داشت آه و فریاد — وز آه فرو خوردنش[۵۲] این عقده گشاد

گر سیل براند خویش را آتش زد — از چاه برون[۵۳] آمد و در چاه فتاد

ولہ

(۴۱) سنبل بمثال زلف پریشان نشود — نرگس بمثال چشم فتان نشود

از چشمهٔ خورشید نخیزد آبی — بوزینه[۵۳] به نقل آدم انسان نشود

ولہ

(۴۲) دستم در دامن حقیقت باشد — یار رهرو منزل طریقت باشد

شد فکر و لا تا سر زلف تو رسا — فکر[۵۴] هر کس بقدر همت باشد

ولہ

(۴۳) آشفتگی زلف ز سنبل نرود — رنگ و بویش ز دامن گل نرود

مشکل ز دلم خیال عشقت رفتن — ذوق[۵۵] چمن از خیال بلبل نرود

ولہ

[۵۲] آه فرو خوردن در محاورهٔ معاصرین عجم ضبط آه نمودن است و صاحب بحر عجم (فرو خوردن اشک) و (فرو خوردن گریه) را بمعنی ضبط گریه و (فرو خوردن خشم) را بمعنی ضبط خشم آورده ۱۲

[۵۳] بوزینه به نقل آدم انسان نشود مثلی است معروف صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ۱۲

[۵۴] فکر هر کس بقدر همت اوست این مثلی است مشهور صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است و ما این را بوزن رباعی آورده‌ایم ۱۲

[۵۵] ذوق چمن از خاطر بلبل نمی‌رود این مثلی است مشهور صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است و ما این را بوزن رباعی آورده‌ایم ۱۲

رباعیات

آشفتگی کسی که بسیار بود	(۴۴)	از شاهد خود بیش خبردار بود
دیوانگی مرا غنیمت مشمار		دیوانه بکار خویش هشیار بود ۵۱
	وله	
دنیا داری که زر ندارد با خود	(۴۵)	خوفش نبود خطر ندارد با خود
آسوده شد آنکه زن ندارد با خویش ۵۲		خوشوقت کسی که خر ندارد با خود ۵۳
	وله	
آنکس که ببزم بخردی جا دارد	(۴۶)	از حاصل صحبتش چه پروا دارد
جستیم و نیافتیم کس را بخرد		انسان عقیل حکم عنقا دارد ۵۴
	وله	
طالعمندان به بخت و اقبال خوشند	(۴۷)	دنیا طلبان بدولت و مال خوشند
خوشحالی شان تا دم دولت باشد		خوشحال کسانی که بهر حال خوشند ۵۵
	وله	
حاسد ز حسد بهر چه خواهد نرسد	(۴۸)	نیکوئی خواه را گهی بد نرسد

۵۱ دیوانه بکار خویش هشیار این مثل است معروف صاحب امثال فارسی ذکر این کرده — ۱۲

۵۲ آسوده کسی که زن ندارد این مثل است مشهور صاحب امثال فارسی ذکر این کرده — ۱۲

۵۳ خوشوقت کسی که خر ندارد این مثل است معروف صاحب امثال فارسی ذکر این کرده — ۱۲

۵۴ این مثل است بلیغ صاحب بهار عجم — ۱۲

۵۵ این مثل معروف است صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است — ۱۲

فائز برام میشود غیر طلب		بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد ۵۲

ولہ

بدست چه داند که چه آبست نبیذ	(۴۹)	هرگز نکند سیر شکم قدر سمیذ ۵۳
شد آب کثیف تشنه را آب زلال		شد نان تهی گرسنه را آتش لذیذ

ولہ

خود را در خلوت تو تنها مشمار	(۵۰)	با خود دگری حاضر و ناظر پندار ۵۴
دریاب تأمل عمل خود ضمیر		شرم از حق دار از کسی شرم مدار

ولہ

راز تو مگو ز راز دارست زنهار	(۵۱)	وز محرم راز لطف کن لیل و نهار ۵۵
نشنیدی تا چه گفته اند اهل خرد		آهسته بگو که گوش دارد دیوار

ولہ

وقت است که کاری بنمائی ای یار	(۵۲)	پابندی وقت خوش بود در هر کار ۵۶
ایجان نشنیده که استاد چه گفت		کار امروز را بفردا مگذار

۵۲ این مثلی است مشهور و در امثال فارسی ذکر این بوده ۱۲

۵۳ سمیذ - نوع الطعام منتخب لغت مولوی است بالفتح بمعنی نان سفید فرماید

۵۳ این مثلی است معروف بر زبان معاصرین عجم

۵۴ شرم داری که مثلی است معروف صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است و بالاین با وزن رباعی آورده ایم ۱۲

۵۵ آهسته بگو که دیوار هم گوش دارد این مثلی است که صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است بالاین با وزن رباعی آورده ایم ۱۲

رباعیات

۵۶ کار امروز را بفردا مگذار این مثلی است معروف که در امثال فارسی موجود است ۱۲

رباعیات

ول

(۵۳) بیگانهٔ تو با تو اگر گردد یار / تو نیز محبتی از و در دل دار
سر زد مثلی بر دی عالم زر و لب / از یک دستی صدا نخیزد زنهار ۵۱

ول

(۵۴) از مصرف زر کسی که میداشت خبر / از زر اندوخت دولت علم و هنر
زر از پی صرف تنگ ترویج گرفت / از بهر نهادن چه بود سنگ و چه زر ۵۲

ول

(۵۵) جان بخش لبت به تیغ باشد مشهور / چشم بد است را لقب شد مخمور
حیف است و لا سخنوران بیباک / برعکس نهند نام زنگی کافور ۵۳

ول

(۵۶) شد آنکه به دولت سخاوت ممتاز / زر بخشد و از دست نخیزد آواز
غرق عرق شرم شود مرد سخی / گویند نکوئی کن و در آب انداز ۵۴

ول

فائزه برام میشود خیر طلب		بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد

ولہ

بدمست چه داند که چه آبست نبیذ	(۴۹)	هرگز نکند سیر شکم قدر سمید ۵۳
شد آب کثیف تشنه را آب زلال		شد نان تهی گرسنه را آتش لذیذ ۵۴

ولہ

خود را در خلوت تو تنها مشمار	(۵۰)	با خود دگری حاضر و ناظر پندار ۵۴
دریاب مآل عمل خود ضمیر		شرم از حق دار از کسی شرم مدار

ولہ

راز تو مگو راز دارست نهان	(۵۱)	وز محرم راز لطف کن لیل و نهار ۵۵
نشنیدی تا چه گفته اند اهل خرد		آهسته بگو که گوش دارد دیوار

ولہ

وقت است که کار هی بنمائی ای یار	(۵۲)	پابندی وقت خوش بود در هر کار ۵۶
ایجان نشنیده که استاد چه گفت		کار امروز را بفردا مگذار

۵۲ این مثلی است مشهور در امثال فارسی ذکر این بوده ۱۲

۵۳ سمید بقول صاحب منتخب لغت عربی است بالفتح بمعنی نان سفید فرماید که نان مهلا نیز آمده ۱۲

۵۴ این مثلی است معروف در زبان معاصرین بکثرت متداول و تا نیر ضعیف مراد نان بی کوفته است ۱۲

۵۵ از خدا شرم دارد شرم دار این مثلی است معروف صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است و ما این را بوزن رباعی آورده ایم ۱۲

۵۵ آهسته گو که دیوار هم گوش دارد این مثلی است که صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ما این را بوزن رباعی آورده ایم ۱۲

رباعیات

۵۶ کار امروز را بفردا مگذار این مثلی معروف است در امثال فارسی موجود ما این را بنظم در آورده ایم ۱۲

رباعیات

ولہ

بیگانهٔ تو با تو اگر گردد یار	(۵۳)	تو غیر محبتی از و در دل دار
سر زد مثلی بر دی عالم ز دو لب		از یک دستی صدا نخیزد زنهار [۵۱]

ولہ

از مصرف زر کسی که میداشت خبر	(۵۴)	از زر اندوخت دولت علم و هنر
زر از پی صرف تنگ تیره گرفت		از بهر نهادن چه بود سنگ و چه زر [۵۲]

ولہ

جان بخش لبت به تیغ باشد مشهور	(۵۵)	چشم بد تست را لقب شد مخمور
حیف است و لا سخنوران مبارک		بر عکس نهند نام زنگی کافور [۵۳]

ولہ

شد آنکه به دولت سخاوت ممتاز	(۵۶)	زر بخشد و از دست نخیزد آواز
غرق عرق شرم شود مرد سخی		گویند نکوئی کن و در آب انداز [۵۴]

ولہ

عاشق به تماشای خط داشت هوس	(۵۷)	شد بند ز پیچ زلف او راه نفس
آزاد شد و نرست از تار نگاه		کز دام[۵۲] شد آزاد و فتاد او به قفس

وله

داناست هر آنکس که نشاند آتش	(۵۸)	سوزد کوهی که می فشاند آتش
دیدیم که سوخت آتش افروخت		از دشمن[۵۳] و دوست کس نداند آتش

وله

آنکس که زبان به بست دانا دانش	(۵۹)	وانکس که زند لاف بدان نادانش
خاموشی روباه رهاندش ز بلا		فریاد شغال[۵۴] شد وبال جانش

وله

هر کس بغریضه که می گردد خاص	(۶۰)	کامل شود اندران بجوش اخلاص
جانباز ز جان خود دریغی نکند		از خطره بحر می نترسد غواص[۵۵]

وله

از سفلگی سفله نگردی ناراض	(۶۱)	با دشمن خود کند مدار افیاض

رباعیات

۵۲ از دام چو آزاد شد در قفس فهم مشکل است معروف و صاحب ایشان فارسی ذکر این کرده و ما این را بوزن رباعی آورده ایم ـ ۱۲

۵۳ آتش دوست و دشمن نداند مثلی است معروف صاحب ایشان ذکر این کرده و ما این را بوزن رباعی آورده ایم ـ ۱۲

۵۴ فریاد شغال وبال شغال مثلی است معروف صاحب ایشان فارسی ذکر این کرده و ما این را بوزن رباعی آورده ایم ـ ۱۲

۵۵ غواص از بحر نترسد مثلی است بزبان معاصرین عجم ـ و ما این را بنظم آورده ایم ـ ۱۲

گویند ز انتقام اولی عفو است		صد گونه بود ز عفو بهتر اغماض ۵۱

ولہ

عزّت ندهد خدای کس را بہ غلط	(۶۲)	قدرت ندهد خدای کس را بہ غلط
آصف ۵۲ را بین که مایۂ روزی ماست		دولت ۵۳ ندهد خدای کس را بہ غلط

ولہ

باشد بہ دلم حرمت نام حافظ	(۶۳)	در چشم من است احترام حافظ
او خواجۂ شیراز و ولا بندۂ هند		این ۵۴ نظم کجا - کجا کلام حافظ

ولہ

جوی هنر تو بہ کہ گردد ۵۵ ضائع	(۶۴)	باید که کنی میان خلقش شائع
در سینہ نگهداشتنش بی هنریست		اینگونه مکن ۵۶ فضل و هنر را ضائع

ولہ

منصور بروی دار شد همسر ۵۷ شمع	(۶۵)	تا بود زبان درازیش زیور شمع
از دار بلند شد - صدایش پس قتل		روشن ۵۸ تر شد چو قطع کردی سر شمع

رباعیات

۵۱ معاصرین عجم گویند عفو بہ از انتقام و اغماض بہتر از عفو - ما این را بنظم آوردہ ایم - ۱۲

۵۲ اشارہ بفرمانروای سلطنت آصفیہ ادام اللہ اقبالہم

۵۳ [illegible] مبارک او است - این مثل است مشہور و صاحب امثال فارسی [illegible] آوردہ - ۱۲

۵۴ شعرای معاصرین عجم [illegible] بجای [illegible] آوردہ ایم - ۱۲ [illegible]

۵۵ [illegible] معنی روان [illegible] ۱۲

۵۶ فارسیان [illegible] فضل [illegible] است [illegible] آوردہ است

۵۷ فارسیان گویند زبان شمع [illegible] - ما این را بنظم آوردہ ایم - ۱۲

۵۸ [illegible] معاصرین عجم تصدیق کنند - ما این را بوزن رباعی آوردہ ایم ۱۲

۵۱ مثل است در محل خود از تیغ بالاترست یا مثلی است معروف صاحب امثال فارسی ذکر این کرده و تیغ نیز مطلق تیغ تیز زننده ۱۲

۵۲ درد بر عضو ضعیف می ریزد مثلی است صاحب مجمع ذکر این کرده

۵۳ رباعی را وزن رباعی دوم دوست صادق را

۵۴ در شکل باید از موید مثلی است بر زبان معاصرین و بالای را نظم کرده ایم ۱۲

۵۵ این مثلی است مشهور از زبان معاصرین شنیده ایم ۱۲

رباعیات

وله

(۶۶)
ابروی تو کرد عالمی را ته تیغ — تیر نگهت کند جفا همره تیغ
کافی است گره برابروت زانکه بود — مثلی بمحل زحربۀ کوته تیغ ۵۱

وله

(۶۷)
برق نگه تو ریخت بر جان نحیف — تیغ چشم تو دائما در تخویف
مصداق مثل شد است بیدردی تو — ریزد همواره درد بر عضو ضعیف ۵۲

وله

(۶۸)
کس نیست بجز خدا محبّ صادق — نعمت بود ای ولا محبّ صادق
زانانکه زنند لاف الفت با تو — در مشکلست آزما محبّ صادق ۵۳

وله

(۶۹)
خواهی که اگر نباشدت از کس باک — دامن مکن از لوث خیانت ناپاک
ای دوست چنان زی که پس از مردن تو — آلوده نگردد ز تنت دامن خاک ۵۴

وله

رباعیات

(٧٠) زنهار مکن بسوی عصیان آهنگ / آلوده گیتی همیشه دارد دل تنگ
برباد مده عزت خود را ای دوست / مردود به از آنکه زنده بودن با ننگ

ولہ

(٧١) عشاق تو روز و شب بامید وصال / تیغ نگهت در صدد استیصال
ای بی خبران بخت واژون سیاه / ما در چه خیالیم فلک در چه خیال

ولہ

(٧٢) از غفلت خود کار بجائی بردیم / بر سر از دست خود بلا آوردیم
ما دیده و دانسته فتادیم بقعر / اعمی نکند هر آنچه با خود کردیم

ولہ

(٧٣) از بخت نهان چه می گشاید بینیم / خوابم خیالی چه می نماید بینیم
کس را خبری نیست که فردا چه شود / شب حامله ایست تا چه زاید بینیم

ولہ

(٧٤) بی پا نتوان راه بمنزل بردن / دستی باید برای کاری کردن

از ذوق زبان خبر دهد این شلغم		روئی باید برای حلوا خوردن
	ولـه	
خلوت خواهی بیاد موالی بنشین	(۷۵)	یا در جلوت برنگ شیدا بنشین
در هر رنگی که میتوانی بگذار		اوقات مکن ضایع و تنها بنشین
	ولـه	
از دست زمانه فیض بردن نتوان	(۷۶)	هر پهن سری کفچه شمردن نتوان
دانی که چه گفت شکرین گفتاری		از کفچهٔ مار حلوه خوردن نتوان
	ولـه	
با عشق مجازی که بود دل مفتون	(۷۷)	راهی نبرد درون عاشق بسکون
عشقت نرسد از هوس خام بکام		کز بیضهٔ خاکی نشود چوزه برون
	ولـه	
من مست نگاه آن دو چشم میگون	(۷۸)	چشمان تو با تیغ نظر تشنهٔ خون
دست از جان شسته ام تا بتیغت		بینم که ز غیب تا چه آید بیرون

رباعیات

۷۴ حلوا خوردن را روی باید ـ این مثلی است معروف ـ صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ـ و ما این را بوزن رباعی آورده ایم ـ ۱۲

۷۵ این مثلی است مشهور ـ صاحب امثال فارسی ذکر این کرده ـ ۱۲

۷۶ از کفچهٔ مار حلوا خوردن ـ مثلی مست معروف ـ صاحب امثال فارسی ذکر این کرده و ما این را بوزن رباعی آورده ایم ـ ۱۲

۷۷ از بیضهٔ خاکی چوزه نزاید ـ مثلی است مشهور در آصف اللغات مذکور و ما این را بوزن رباعی آورده ایم ـ ۱۲

۷۸ تا ببینیم که از غیب چه پیدا شود ـ مثلی است معروف ـ صاحب امثال فارسی ذکر این کرده ـ ما این را بوزن رباعی آورده ایم

رباعیات

وله

عشق تو گرفت پاکبازی از تو	(۷۹)	زانسان که نهان نداشت رازی ز تو
گر در من و تست اعتباری باقی		از من باشد نیاز و نازی از تو

وله

در تابستان ز آتشم دوری به	(۸۰)	آب سرد از شراب کافوری به
گویند که خوش بود بوقتش هر چیز		آتش بزمستان ز گل سوری به

وله

روی تو بمعصیت چو گردید سیاه	(۸۱)	توبه کن و عفوی طلب و عذر مخواه
جز خجلت ارتکاب یک حرف مگو		بدتر ز گناه می شود عذر گناه

وله

در روز ازل چنانکه بودی هستی	(۸۲)	فرقی نکند بلندیت با پستی
دنیای ورود را بغفلت مگذار		فردات کند خمار کامشب مستی

وله

رباعیات

(۸۳) مژگان مقیم خنده زد و بر ریشی
گر حد نرود برون تأمل اندیشی
زیبد بکلک نخش نماید زر سرخ
برگ سبز است[۸۳] تحفهٔ درویشی

وله

(۸۴) ای جان جهان اگر تو ساقی باشی
وی جوهر جان اگر تو ساقی باشی
صد جام[۸۴] پر از باده بپابندی شرع
خوردن[۸۴] آسان اگر تو ساقی باشی

وله

(۸۵) زلف تو ز دام خود بود صیادی
چشم تو ز تیغ نگهت جلادی
نگرفت یکی ز لعل جان بخش تو فیض
پرتو[۸۵] نگشد ز نیک بد بنیادی

وله

(۸۶) از راز عروج گر تو آگاه هستی
هرگز ز بلندی نروی در پستی
مشکل بنماید بغفلت هر کار
آسان[۸۶] گردد هر آنچه همت بستی

ختم شد رباعیات

برگ سبز است تحفهٔ درویش یک مثلی است معروف صاحب امثال فارسی ذکر این کرده و ما این را بوزن رباعی آورده ایم ۱۲

جام پر از می یقول صاحب بحر پیالهٔ لبالب کوثر و لب و دهان معشوق و اشعار قرب ۱۲

اگر ساقی تو باشی می توان خورد یک مثلی است معروف صاحب امثال فارسی ذکر این کرده و ما این را بوزن رباعی آورده ایم

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است یک مثلی است معروف از کلام سعدی و ما این را بوزن رباعی آورده ایم

این مثلی است مشهور و صاحب امثال فارسی ذکر این کرده ۱۲

۵ نغمه سرا ـ دستان سرا یعنی بلبلان یعنی ـ دستان ـ نقل و حکایت
و نیز سرود و نغمه و ترانه
و افسانه آمده ـ بلبل را هزار دستان گویند
چیزهای عجیب و غریب ـ و حیلهٔ ـ مکر
ساحری ـ جادوئی ـ شعبده ـ

نظم تاریخی

قطعات تاریخ میلاد بترتیب سنه میلاد

قطعه تاریخ ولادت لخت جگرم غازی الدین احمد طال عمره

خداوندا بشکر نعمتت نتوان سخن گفتن	(۱)	بکام خود رسد از لطف عامت آرزومندی
بجوشش اعتراف مرحمت گوید و لا ساتش		خدای بی نیازم داد طال العمند فرزندی ۱۲۹۹ ہجری

قطعه تاریخ ولادت باسعادت دختر بلنداقبال حضرت بندگانعالی متعالی مدظله العالی

خوشا صبحی که در عهد بهار از فضل یزدانی	(۲)	شود دستان۵ سرا بلبل بجوشش تهنیت خوانی
همایون روزگاری کاختر برج مراد ما		بگردون حصول مدعا دارد درخشانی
زهی فصلی که محبوب علیخان بهادر را		رسید از مین طالع وقت جشن مملکت رانی
تعالی الله چه هنگامی که در مشکوی شاه ما		مه تابنده پیدا گشت با سیمای نورانی
رخش چون نیر انور قد از شمشاد زیباتر		دهانش حقهٔ گوهر لبش لعل بدخشانی
به پیش فر و اقبالش چه دارا و چه اسکندر		بجنب طالعش شرمنده شد بخت سلیمانی
ز میلادش بهر سو غلغل شادیست در عالم		بهر یک کوچه می بینم بهار جشن قاآنی

نظم تاریخی

بشکل مهر زربخشی کند شاه جوان دولت	زابر دست جود او شود بہم دُرا فشانی
بہ یغمای بساط خوان نعمت ہای الوانش	رعایا راست در درگاہ آصف حکم مہمانی
دعاگویان دولت را رسد منّت سرمنّت	ز رحم شہ رہا گشتند محبوسان زندانی
صدای تہنیت از ہر در و دیوار می آید	وزد باد طرب در گلشن سرکار دیوانی
ولاؔ ای شہسوار ساحت مدح شہ والا	بدہ شبدیز طبع خویشتن را رنگ جولانی
بآب زر رقم کن مصرع سال ولادت را	ہمایون بادشہ را نوبرِ گلزار سلطانی

۱۳۵۱ھ

بتقریب تسمیہ خوانی

قطعہ تاریخ تسمیہ خوانی سید نورالحق ابن مکرمی لطف حسن مرحوم

نورالحق ابن لطف حسن چارسالہ شد (۳)	الشکر والثناء لرب الذی خلق
سال سعید تسمیہ اش زد رقم ولاؔ	اقرأ باسم ربک فرمود نورحق

۱۳۵۱ھ

بتقریب ختان

تاریخ ختان میان منظور احمد ابن مکرمی مولوی سید اکبر مدراسی

در جشن ختان ابن سید اکبر (۴)	صد گوہر اشک ریخت از چشم پدر

۴۱ [illegible]

۴۲ صاحب [illegible] ۴۲ [illegible]

۴۳ مادهٔ تاریخ [illegible] صوری و معنوی است [illegible] در این صنعت [illegible] تالیف [illegible]

نظم تاریخی

از تخرجهٔ لطیف گفتم تاریخ	این شمع شد از قطع زبان روشن تر
	۷۸ – ۲۱ – ۳۰۰ = ۱۸۷۸ عیسوی

بتقریب شادی کدخدائی

قطعهٔ تاریخ عروسی غلام محمود فرزند مکرمی مولوی حاجی محمد عبد القادر نائطی طاهر لقب

خجسته عهدی خجسته فصلی خجسته سالی خجسته ماهی	(۵)	خجسته روزی خجسته صبحی خجسته شامی خجسته آوان
چه عهد عهدی که شد بکام زمیمنت مهد نشین عالم		چه فصل فصلیکه شد مسلّم بهار را جلوهٔ گلستان
چه سال سالیکه ماه و روزش مثال فخر روز دلفروزش		چه ماه ماهیکه شمع نورش چراغ روزی کند فروزان
چه روز روزیکه شاه خاور به پیش نوشه شود برابر		بعارضش سهرهٔ منوّر چه پنجهٔ آفتاب تابان
چه صبح صبحیکه در جوانی نسیم گلزار کامرانی		غلام محمود را تو دانی ز عقد او کرده گل بدامان
چه شام شامیکه خوان نعمت بدشمن و دوست شد بقسمت		چه شامگاهیکه زیب و زینت کند شب وصل را بهجران
خجسته جشنی بود قرانرا عروس و نوشاه جسم و جانرا		خجسته رسمیکه این و آنرا قرین کند در حضور قرآن
چه عهد محبوب و فصل مرغوب و سال میمون مه همایون		چه روز محمود و صبح مسعود و شام امید آن ارمان
خجسته تاریخ حسب حالش ز روز و تاریخ و ماه و سالش		ولا رقم زد که روز آدینه بیست و پنجم بماه شعبان

قطعهٔ تاریخ عروسی خواجه الطاف حسین فرزند مکرمی مولوی خواجه حسین اسٹاف جنرل نواب بیگن پلی

نظم تاریخی

(۶) جشن دامادی مهر کرم است — بزم شادی شد از و جلوه فروز
هاتف سال عروسی است و لا — نوشهٔ الطاف حسین است امروز
۱۳۲۵ھ

قصیدهٔ تاریخی بتقریب عروسی دختر مهاراجه سرکشن پرشاد بهادر مدار المهام حیدرآباد - شاد تخلص

(۷) شاد شد دلها که تابان گوهر درج مراد — شد آب و تاب از زیور کش دلبند[۵۱] شاد
چشم ما روشن که رخشان کوکب برج امل — در شبستان طرب بر اوج شادی جلوه داد
حبّذا روزی که خورشید درخشان امید — بر سپهر خاطر عالم بر آمد بامداد
ای خوشا فصلیکه اشک شادی اهل طرب — صبح عشرت در چمن زار تمنّا آب داد
گل بدامنهای عالم ریخت رنگ انبساط — تا نسیم جانفزائی غنچهٔ دلها کشاد
شادی دامادی دخت یمین السلطنه[۵۲] — یافت از افضال خلّاق دو عالم انعقاد
آن مهاراجه وزیر اعظم ملک دکن — آیهٔ رحمت لقب دار و بلطف و عدل و داد
اعتبارش همسر بخت سکندر طالعان — انکسارش حلقه در گوش[۵۳] شه آصف نژاد
جان نثار شاه - شاگرد رشیدش در سخن — تابع هر لفظ و معنی پرور حسن شاد
آنکه ذات او بقصر مملکت رکن رکین — و آنکه رای مستقیم اوست دولت را عماد

[۵۱] دلبند - در، در زمرهٔ معاصرین عجم فرزند را گویند لیکن باشد یا دختر - بهار ذکر این کرده از تعریف ساکت ۱۲

[۵۲] یمین السلطنة خطاب مهاراجه سرکشن پرشاد بهادر است

[۵۳] حلقه به گوش بقول صاحب بحر عجم یعنی غلام و منقاد و فرمانبردار و حلقه در گوش هم ۱۲

نظم تاریخی

آنکه صلح کل بود وابستهٔ حسن معاش / وانکه از حسن عمل وارستهٔ فکر معاد

فکرت دشمن نوازش دوستدار خاص و عام / نیّت اعدا گدازش قامع اصل عناد

دشمن از لطف عمیمش غرقهٔ آب حیا / دوست از دست کرمش میکشد جام وداد

اوست کز طرز عمل بهر رعایا معتمد / اوست کز حسن عمل شه را بذاتش اعتماد

این بود مردی که با خویشان ندارد اختلاف / وین بود شخصیکه با بیگانگانش اتّحاد

باشد او را با امامان شریعت اعتراف / باشد او را با بزرگان طریقت اعتقاد

در طریقت مسلک او جادهٔ پیمای صفا / در شریعت رهنمای او طریق اجتهاد

اقتدارش قدردان پایهٔ ارباب فضل / قدرتش جوهرشناس مایهٔ اهل سواد

دارد او ذوق سخن آشنایه در نطق عجم / کز کلامش می کند فکر نظامی استناد

مدحتش از حیطهٔ فکرت بیرون ای ولا / حرف وصفش را بود صد معنی نو مستزاد

بر دعا ختم سخن اولی که پایان مشکل است / قول (خاموشی بود حدّثنا) دارم بیاد

زانکه در فنّ جمل نازد ید طولای من / در دعا هر مصرع من طرح تاریخی نهاد

حق نگاهش دارد از هول حوادث دائما / کو نگهدارد بوضع عاطفت خلق العباد

۱۳۱۷ ف / ۱۹۶۴ سمت

با دعم او بظل سدرهٔ آصف دراز ۱۹۰۸ ع	عسکر اقبال روز افزون بود دولت زیاد ۱۳۱۵ بنگله
یا رب این جشن همایونش شود رنگ طرب ۱۸۳۰ شالیواهن	چشم او روشن بود دائم دل او شاد باد ۱۳۲۶ م
دوستانش را میسر باد یارب ابتهاج ۱۹۶۴ سمت	ملتهب خاکی بچشم دشمنان بدنهاد ۱۹۶۴ سمت

سهرهٔ تاریخی بتقریب بالا

(۸)

ندیدستی اگر در رسم ایران سهره بر عارض — نقابی بیش نبود ای سخندان سهره بر عارض

بسفتم گوهر مضمون بتار فکرت نازک — دهد تا جلوهٔ لولوی غلطان سهره بر عارض

اگر داری هوای موشگافی های مضمونش — توان دریافت از زلف پریشان سهرهٔ عارض

سحرگاهان شود صد عندلیب دل فدای او — که سرتاپا بدارد گل بدامان سهره بر عارض

رگ گل سلک گوهر می کشد از قطرهٔ شبنم — عروس باغ دارد در گلستان سهره بر عارض

زتار نغمهٔ بلبل زرگل گشته زر بفتی — بوصلت کد خدائی راست سامان سهرهٔ عارض

برخ دارد عروس نه فلک زرین نقابی را — کشد از پنجهٔ خورشید تابان سهره بر عارض

عروسی خانهٔ فانوس دارد شمع محفل را — گه دامادی پروانه پنهان سهره بر عارض

بآب زر بود بر مصحف و صد خط روشن — غلاف تارکش بر جلد قرآن سهره بر عارض

نظم تاریخی

نظم تاریخی

بچشم آنکه خار آرزو ئی نشکند در دل	پسند د مردم چشمش زمژگان سهره بر عارض
چکد صد قطره شرم از رخش در رونمائیها	ز سلک گوهرین کرد ابر نیسان سهره بر عارض
بر حل خط فروزد مصحف رو جلوهٔ روشن	غلافی می کشد بر جلد قرآن سهره بر عارض
بتقریبیکه باشد از دل و جان ساز و سامانش	شد از تارنگاهی بارگ جان سهره بر عارض
و الا از ما خدا این رسم هندستان خبر دارم	که دعوای تفوق می کند زان سهره بر عارض
بمشکوی مهاراجه یمین السلطنة جشنی	که شد رونق فزا دا ما د دیوان سهره بر عارض
بیان واقعی هم صنعت انجام شد سالش	ز هر دو مصرعم نوشاه ذیشان سهره بر عارض
مبارک عقد صاحبزادی شاد است - تاریخی	همایون باد یا رب دست سلطان سهره بر عارض
۱۳۲۶	۱۳۲۶

قطعهٔ تاریخ بتقریب عروسی صاحبزادهٔ نواب لیاقت جنگ بهادر دام اقباله

(۹)

خوشتر آن روز که در ساعت نیک	شد قرین نیر اعظم با مه
حجله آرای عروسی است قمر	میر خورشید علی شد نوشه
آنکه فرزند لیاقت جنگ است	راحت جان پدر نور نگه
شادی دختر شاد است امروز	شاد شد عالم و شکراً لله

۵۱ این صنعتی است از صنائع تاریخ کم از از صوری و معنوی گویند. تعریف کامل این در تالیف ما غرائب الجمل مذکور ۱۲
۵۲ گره بندان بقول صاحب بحر عجم سالگره ۱۲
۵۳ این جشن همایون در باغ خاتمه قرار یافته بود ۱۲
۵۴ هواخواه بقول صاحب بحر بعنی یار و محب ۱۲

اِی خوشا جشن همایون که بدهر
غلغل افگند ز ماهی تا مه

چشم بد دور چه داماد و عروس
نور بر نور که ماشاء الله

ای ولا سال نکاحش چه خوش است
بست[۵۱] و دوّم ز مه ذی الحجّه

بتقریب سالگره

مسدّس تاریخی بتقریب جشن چهل ساله عمر آقای ولی النعمت بنده گان عالی حضور پرنور ادام الله اقبالهم

خوشا جشنیکه در عهد بهار از فصل یزدانی
گره بندان[۵۲] چهل سال است در ایوان سلطانی (۱۰)

رعایا راست در درگاه آصف حکم مهمانی
نواسنجان باغ مدح محو تهنیت خوانی

مه ناهید شد شمع شب افروز گلستانش[۵۳]
زمین تا آسمان محو تماشای چراغانش

هواخواهان[۵۴] دولت در هوای سیر گلزارش
نواسنجان مدحت چشم بر دست گهربارش

تمنّای مراتب در دل ارباب دربارش
بقدر همّت خود فکر هر کس در پی کارش

دل یک عالمی شوق حصول مدّعا دارد
دعا گویش سر نوک زبان ذوق دعا دارد

نظم تاریخی

نظم تاریخی

آلهی تا بود دست و قلم از آستین پیدا خط تقدیر عالم را بود تا بر جبین پیدا	شود تا حرف مشکین بر بیاض کاغذین پیدا کند تا صنعت حکاک نقشی بر نگین پیدا

کتابین چهرهٔ محبوب ما با خال و خط باشد
طراز نکته چین محکوک چون حرف غلط باشد

مداد این حرف بر کاغذ کند تا عنبر افشانی بود تا حلیهٔ بین السطور صبح نورانی	ز شنجرفین رقم آتش خورد تا لعل رمانی کشد تا پنجهٔ خورشید از جدول پیشانی

آلهی تا بر اوراق جهان نقشی است از صولت
بود شیرازه بند مملکت شاه جوان دولت

آلهی تا بود نوک زبان را لذت گفتن سخن گفتن بود تا در مثال بکر جان سفتن	همی تا در نقاب لفظ معنی راست بنهفتن آلهی تا مضامین است رنگ و بو ز بشگفتن

نگار لفظ را تا جان معنی در بدن باشد
نظام الملک آصف جاه محبوب دکن باشد

آلهی تا بود مضمون رنگین در ته فکرت	بنا بد تا بر اوج طبع نورانی مه فکرت

نظم تاریخی

عروس نظم تا پنهانست در خلوتگه فکرت
آلهی تا بود اقلیم معنی راشه فکرت

زبان خسرو ما طوطی شکرشکن[51] باشد
کلام آصف ما آصف ملک سخن باشد

بسطح ارض تا نظم ممالک راست آئینی
ضوابط را بود تا در جهان ترتیب و تدوینی
نواسنجان مدحت راست تا مضمون رنگینی
زمین و آسمانرا تا بود تحریک و تسکینی

آلهی شاه معنی پرور ما در جهان باشد
زمین نظم را فکر بلندش آسمان باشد

بظلّ ایزدی طوبای ذاتت پر ثمر بادا
ولیعهد تو برخوردار در ظلّ پدر بادا
بزیر سایه ات نخل مرادش بارور بادا
ز ابر قدرتت سیرابیش زآب گهر بادا

ز مژگان آب و جاروبی[52] کشم بر سطح بستانت
ضیای چشم عالم باد قندیل شبستانت

گره بر گوش[53] بدخواهان زند پیر فلک پیهم
بگو تا هی گرآید رشتهٔ عمر عدو هر دم
گره افتد بکار[54] بدسگالان جفا توام
گره از کار[55] یارانش کشاید خالق عالم

[51] شکرشکن - بقول بهار شیرین سخن ۱۲
[52] آب و جاروب کشیدن - بقول آصف اللغات آب پاشیدن برجای و بالای آن جاروب کشیدن ۱۲
[53] گره برگوش زدن - بقول صاحب بهار عجم یعنی گوش مالیدن ۱۲
[54] گره در کار افتادن - بقول صاحب بحر عجم - توقف افتادن در برآمدن کار پس گره بکار افتادن مثله ۱۲
[55] گره از کار گشادن - بقول صاحب بحر عجم حل مشکل کردن ۱۲

۵ گرہ بندان تعلق
یعنی سالگرہ ۱۰-۱۲

نظم تاریخی

ولاؔ سال گرہ بندان بود دلخواہ آصف را
ہمایون باد این جشن ہمایون شاہ آصف را
۱۳۲۲ھ

بتقریب حکمرانی و تاج پوشی

قطعۂ تاریخ حکمرانی آقای ولی نعمت بندگانعالی حضور پرنور ادام اللہ اقبالہ والی حیدرآباد دکن

میر محبوب علی خان شاہ والا منزلت ۱۹۰۴ سمت	(۱۲)	حکمران شد شاد از احسان خلاق زمن ۱۸۸۴ع
چار تا سالش نویسد پنجۂ کلک ولاؔ ۱۲۹۳ ف		مملکت رانی ہمایون بادای شاہ دکن ۱۳۰۱ھ

قطعۂ تاریخ حکمرانی مہاراجہ والی سلطنت میسور ادام اللہ اقبالہ

زہی جشنی کہ اندر ملک میسور	(۱۲)	سرور افزای ہر پیر و جوان شد
خہی رسمی کہ در ایوان شاہی		مسرّت بخش قلب راجگان شد
گورنر جنرل ہند از برایش		بکرّ و فرّ شاہی میہمان شد
مہاراجہ سریر آرای راج است		بحمد اللہ کہ این دولت جوان شد
ولاؔ سال ہمایونش چہ خوش گفت		مہاراجہ بدولت حکمران شد ۱۳۲۰ء

تاریخ دربار دہلی بتقریب تاجپوشی ملک معظم قیصر ہند اڈورڈ ہفتم - دام اقبالہ

[۵۱] تاج رسل۔ بقول صاحب مجمع البحار اشارہ بجناب سرور عالم صلی اللہ علیہ وسلم ۱۲

[۵۲] ید اللہ در محاورۂ عجم اشارہ به علی ابن ابی طالب رضی اللہ عنہ ۱۲

[۵۳] تاج گردون۔ بقول صاحب مجمع آفتاب باشد پس تاج فلک مثلہ ۱۲

[۵۴] صنعت تعبیہ صنعتی است در تاریخ گوئی کہ اعداد حروف ما بالمقصود بہ تکمیل مادۂ تاریخ شمار کنند۔ تعریف کامل این در تالیف خود غرائب الجمل کردہ ایم ۱۲

نظم تاریخی

آباد بود تا بقیامت سر ہند	(۱۴)	شاہ انگلنڈ و قیصر کشور ہند
ہاتف چو نقیب زد ندا سال جلوس		جشن دربار نامی قیصر ہند ۱۳۲۰

قطعہ تاریخ تاجپوشی اعلیٰحضرت ایڈورڈ ہفتم قیصر ہند دام اقبالہ

قیصر ہند شدی فضل خدا تاج بسر	(۱۵)	ہمچو تاجی کہ بفرق فلک از مہ باشد
سایۂ تاج رسل[۵۱] باد بفرقت قائم		دائما بر سر تو دست ید اللہ[۵۲] باشد
نیر بخت بلندت شود آن پایہ بلند		کہ سر تاج فلک[۵۳] سطح قدمگہ باشد
وسعت مملکت افزون شود از وہم و خیال		دست فکرت ز حد ملک تو کوتہ باشد
صنعت[۵۴] تعبیہ تا در فن تاریخ بود		تاج پر نور سر فرق شہنشہ باشد
		۸۶۲ + ۱۰۴۰ = ۱۹۰۲ع

بتقریب خلعت وزارت

قطعہ تاریخ وزارت نواب سر وقار الامرا بہادر وزیر اعظم سلطنت آصفیہ

چون مہر کرم خلعت دستوری خود را	(۱۶)	بخشید بہ بالای مہ برج امارت
برجستہ رقم زد سنہ اش معتمد او		زیبد بوقار الامرا لبس وزارت ۱۳۱۱

قطعہ تاریخ وزارت مہاراجہ یمین السلطنہ سرکشن پرشاد بہادر شاد تخلص وزیر اعظم سلطنت آصفیہ

۱۷ پیشکار نواب میر محبوب علیخان [illegible]
در دکن کرشن پرشاد [illegible]

۱۸ [illegible] وقار الدوله [illegible] ۱۳۲۵

۱۹ [illegible] ۱۳۲۳

نظم تاریخی

پیشکار دکن کشن پرشاد	(۱۷)	شد وزیر حضور شاه دکن
ای ولا سال سرفرازی اوست		دل ما شاد و چشم ما روشن ۱۳۲۰ھ

جانشینی و تقرر خدمت

قطعه تاریخ تقرر نواب وقار الملک بهادر بر خدمت آنریری سکرٹری محمدن علیگڈه کالج

بهر کالج معتمد گردید مرد با وقار	(۱۸)	آن وقار الدوله ما افتخار الملک شد
سال تاریخش ولا بر صفحه گیتی نوشت		جانشین جای محسن وقار الملک شد ۱۳۲۵ھ

بتقریب خیر مقدم

خمسه تاریخی بتقریب خیر مقدم پرنس آف ویلس (ولیعهد قیصر هند) دام اقباله بحیدرآباد

ای نگین خاتم وکتوریا خوش آمدی	(۱۹)	وی جلا افزای تخت اندیا خوش آمدی
ای دُر رخشنده بحر عطا خوش آمدی		وی سهیل آسمان اعتلا خوش آمدی

ای فروغ مطلع فکر رسا خوش آمدی

ای ارسطوی زمان لقمان وافلاطون شیم		وی تهمتن تن نریمان نیرو وگشتاسپ دم
ای سکندر بخت و دارا منزلت جمشید جم		وی مظفّر فر سلیمان تخت و افریدون حشم

۵۳ ظل الله و ظل حق و ظل خدا بقول صاحب بحر عجم خلیفه و پادشاه پس ظل اله - مشته - ۱۲

۵۴ دوربین - بقول صاحب بحر عجم بمعنی عاقبت اندیش - ۱۲

نظم تاریخی

ای با کلیلت پر و بال هما خوش آمدی

دیدهٔ گیتی بخیر مقدمت فرش رهست	گرد راهت سرمه بخش چشم هر شاهنشهست
غلغل قطع رهت از پشت ماهی تا مهست	خانهٔ دلهای یک عالم ترا منزل گهست

ای تسلّی بخش هر شاه و گدا خوش آمدی

در چمن با صد زبان سوسن ثنایت گفته است	شبنم اندر رشتهٔ جان دُرّ مدحت سفته است
در نقاب برگ گل مضمون نو بنهفته است	غنچهٔ دل در هوایت همچو گل بشگفته است

در بهار دولت ای باد صبا خوش آمدی

ای بهندستان ورودت چون صبا اندر چمن	نکهت فیضت چو بوی نافهٔ مشک ختن
تا قدم بنهاده بر تارک ملک دکن	تا چراغ افروختی در خانهٔ چشم من

از در و دیوار می آید صدا خوش آمدی

سایه پروردان تو ظلّ[53] الٰهت گفته اند	آستان بوسان تو گردون پناهت گفته اند
حکمرانان خسرو اقلیم جاهت گفته اند	دوربینان[54] جهان نور نگاهت گفته اند

ای فروغ دیدهٔ اهل صفا خوش آمدی

از شهنشاهان پیشین گوی[۵۱] سبقت برده | از حکیمان سلف حکمت بدست آورده
بر طریق حاتم طائی قدم[۵۲] افشرده | تا بهندستان ز نخل جود خود بر خورده

ای چمن آرای گلزار سخا خوش آمدی

شیر با آهو خورد از چشمهٔ عدل تو آب | پشّه از پیل دمان هرگز نمی گیرد[۵۳] حساب
باز و شاهین از شکار کبک دارد اجتناب | جور و بیداد و جفا را کس نمی بیند بخواب

ای توانائی ده هر بینوا خوش آمدی

چشم عالم طالب روی پر انوار تو بود | دیدهٔ اهل دکن مشتاق دیدار تو بود
در دلم سودای جنس قدر بازار تو بود | ای مه کنعان دل مسکین خریدار تو بود

ای متاع نیک - لعل بی بها خوش آمدی

بینوایان چشم[۵۴] بر دست گهربار تو اند | جان نثاران دکن جانباز سرکار تو اند
حکمرانان جهان با جان و دل یار تو اند | خسروان دهر سر تا[۵۵] سر وفادار تو اند

ای نگهدار دل اهل وفا خوش آمدی

با تو (هر رائل پرنس) در دکن مهمان ما ست | جلوه افروزیش رونق بخش هندستان ما ست

نظم تاریخی

۵۱ [illegible] گوی بردن - [illegible]
۵۲ [illegible] قدم افشردن - [illegible]
۵۳ [illegible] حساب گرفتن [illegible]
۵۴ [illegible] چشم [illegible]
۵۵ [illegible] سر تا سر [illegible]

سال ولی عهد بقول صاحب مجموعهٔ کسی که بادشاه او را در حیات خود بخلافت سلطنت گردانیده باشد و معاصرین عجم شاهزاده کلان را ولی عهد نامند که بعد از شاه تخت نشینی او مسلم باشد ۱۲ سال اشاره بسوی پنجاه سالگی است که بر شاهزاده قرار یافت سال شش غاز بقول صاحب مجموعهٔ حیثیت ده و پنج ده سال ۱۲

از قدوم او بهار تازه در بستان ماست	نغمه سنج بارگاهش عندلیب جان ماست

مرحبا ای بانوِ گلگون قبا خوش آمدی

یا الهی خسرو ما در جهان پاینده باد	قیصر هندوستان بر فرق عالم زنده باد
آفتاب خاندانش دائما رخشنده باد	مهر ذاتش بر سپهر دولتش تابنده باد

ای ولی عهد در وقتِ دعا خوش آمدی

خدمت هندوستانت را بجا آورده‌ام	تا زلیفات خود این پنجه‌ها آورده‌ام
من بدرگاه عمیمت التجا آورده‌ام	عمر و اقبال ترا دست دعا آورده‌ام

ای پذیرای مقال مدعا خوش آمدی

بر عذار نازک مهتاب عکس خال تست	در دل آیینهٔ مهر فلک تمثال تست
مطلع هفت آسمان شش خانهٔ اقبال تست	خمسهٔ فکر ولا رونق پذیر سال تست

ای مه برج شهنشاهی بیا خوش آمدی
۱۹۰۶ء

تالیف و تصنیف کتب و اشاعت اخبار

قطعه تاریخ قانون فارسی مؤلفهٔ مرزا کمال الدین سنجر تخلّص

نظم تاریخی

چه سنجه آن چمن آرای بوستان کمال
فلک نیافته چون وی بروی صفحهٔ دهر
به بین به نسخهٔ قانون زحسن تالیفش
بدین فصاحت و خوبی و اختصار تمام
ولای ماسبهٔ طبع او نمود رقم

(۲۰) درین زمانه که شیرین مقال گردیده
اگرچه در طلبش ماه و سال گردیده
میان خلق عدیم المثال گردیده
وجود نسخهٔ دیگر محال گردیده
پسند خاطر اهل کمال گردیده
۱۲۹۶

تقریظ تاریخی بر صحیفهٔ زرین مرتبه لاله پراک نرائن ـ مالک اوده اخبار

نظم تاریخی

نولکشور که مرد خجسته طالع بود
بهار باغ وجودش پراک نارائن
ضیای چشم مروت امیر روشن رای
روان طبع سخن مالک اوده اخبار
به رای صائب خود گرچه آن تفوق داشت
پدر اگر نتواند پسر تمام کند
ببین صحیفهٔ زرین زحسن تالیفش

(۲۱) محبتش بدل خلق نقش بر حجر است
خوشا بهار کزو نخل علم پر ثمر است
حدیقه چمنستان دانش و هنر است
شه قلمرو انشا رئیس نامور است
ولی بعقل جوان گویم این به از پدر است
مقولهٔ عجمی حسب حال این پسر است
که در تسلسل احوال رشتهٔ گهر است

نظم تاریخی

صحیفهٔ بی‌بدل یادگار دربار است | بنام نامی قیصر چه مایه مفتخر است

صحیفهٔ که مشاهیر هند را تاریخ | صحیفهٔ که جلابخش معنی سیر است

زهی وضاحت مضمون باختصار بیان | عجوبه ایست که دریا مگر بکوزه در است[له]

سواد بخش معانی بود سواد خطش | بیاض بین سطورش تجلّی نظر است

پسند خاطر اهل کمال چون نشود | که از کمال مؤلّف زمانه باخبر است

هنروران جهان قدر و قیمتش دانند | که کوه نور[له] باکلیل فرق تاجور است

همای اوج سعادت بدام او افتد | اگر توجّه شه را بجانبش نظر است

بعید نیست که قیصر کند برو نظری | که این خزینه ازان بارگه قریب تر است

طلا کند مس بی مایه را نگاه کرم | شگرف نیست اگر کیمیا ز خاک در است

مؤلّفش همه تن درخور خطاب پدر | که یک اشارهٔ سلطان وسیلة الظفر است

سزد که نائب قیصر شود محرّک او | بعندلیب چمن احتیاج بال و پر است

ز دست من نرسد هیچ جز بصدق دعا | که ارمغان سخنور سه حرف مختصر است

والا بلوح کتابش رقم زند تاریخ | نشان هستی نام آوران ز آب زر است

١٩٠٣ع

له دریا را بکوزه کردن در محاورهٔ معاصرین عجم چیزی را بکمال اختصار بیان کردن ۱۲

له کوه نور نام الماسی است معروف که بر تاج قیصرهٔ هند قائم کرده اند ۱۲

نظم تاریخی

قطعهٔ تاریخ اجرائی پیسه اخبار روزانه

بجان و دل ستایم مولوی محبوب عالم را (۲۳) ز زور بازوش بنیاد این اخبار قائم شد
بحمد الله که حسن صورت اخبار روزانه جلا افزای چشم قدر دانان مکرّم شد
طراز معنیش تسکین ده دلهاست عالم را سواد خط بیاض کاغذش حسن مجسّم شد
قلم شکست بر مضمون نگارش کاتب قدرت گروه خرده گیران را سواد دیده پرنم شد
چه تصویریکه از خال و خطش بر صفحهٔ گیتی تجلّای نگار صورت معنی مسلّم شد
ز رتوا فزونی قدرش همین یک نکته تصدیقی که نقد قیمت سالانه از وهم وگمان کم شد
زبان معترض اندر دهن کیفیّتی دارد بتحریک نهان پهلو نشین حرف مدغم شد
پئی سالش همی آرد ولا برجسته تشبیهی که حسن شاهد رنگین زبان محبوب عالم شد

قطعهٔ تاریخ تالیف کتاب حیوة الحکام مؤلفهٔ مصنف کلّیات هذا

شکر خدا راست که تالیف من (۲۴) یافت بآوان نکو اختتام
بندهٔ دیرینه نمک خوار او پیش کشیدش بحضور نظام
مایهٔ ناز است که حسن قبول نامورم ساخته در خاص و عام

۵۱ اوج سامی در محاورهٔ معاصرین عجم بمعنی بلند است — بهار ذکر این کرده بر معروف قانع ۱۲ ۵۲ طلسم بستن بمعنی عجوبه قائم کردن و در حیرت انداختن بهار ذکر این بر لفظ طلسم کرده ۱۲ ۵۳ برکن بفتح کاف عربی اسم فاعل ترکیبی است از مصدر برکردن — و برکردن بقول صاحب بحر عجم بمعنی ظاهر کردن و بخاطر نگاه داشتن ۱۲

نظم تاریخی

خسرو ما بر فلک مملکت
نیّرِ اجلالِ تو تا بد مدام

برسر ما تا باید زنده باش
با همه اقبال و همه احتشام

بر ورق دهر بود دفترت
از قلمت ملک تو گیرد نظام

ساقی تقدیر تو بزم ترا
بادهٔ امّید بریزد بجام

فکر بلند تو شود اوج سامی[51]
طائر اقبال درافتد بدام

کام روا باد و لی عهد تو
آصف ما باد الٰهی بکام

بلبل فکرت نوا سنج سال
نسخهٔ نایاب حیوٰة الحمام
۱۳۰۳ھ

قطعهٔ تاریخ کتاب عطیات سلطانی مؤلفهٔ والا

نوشتم درین نامه مضمون خاصی
که از لطف عام ملوکست قسمی (۲۴)

چه قسم آن که منعم کند مفلسی را
در آئینهٔ دل به بندد[52] طلسمی

طلسمی که آبی دهد از سرابی
چو جان آتشی برکن[53] از خاک جسمی

چه جسم آنکه یک لفظ و صد معنی او
عطیات سلطانیش کردم اسمی
۱۳۰۳ھ ۲۵

قطعهٔ تاریخ طبع دیوان جناب مولوی حافظ جلیل حسن جلیل تخلص جانشین امیر مغفور استاد السلطان

ـه اختر تخلص جناب مولوی لطیف احمد خان الرشید چاپ امیر بیان ... ۱۳۲

نظم جلیل چاپ شد از لطف کردگار	(۲۵)	کین مژده همچو روح و روانی بتن رسید
از حسن سعی اختر و یمن خجسته بخت		انجام کار طبع بوجه حسن رسید
آن داستان بلبل و گل باز تازه شد		تا نکهتش بدست صبا در چمن رسید
کز پای تخت آصف نام آور دکن		مضمون بدست فکرت اهل سخن رسید
شکر خدا هر آنچه دلم خواست یک بیک		در لحظهٔ خوش از کرم ذوالمنن رسید
بالیدم و بجامه نگنجیدم از سرور		چون این خبر بگوش خبرجوی من رسید
کلک ولا نوشت بتاریخ انطباع		جان سخن بقالب طبع دکن رسید
		۱۳۲۸ه

نظم تاریخی

قطعات تعمیر عمارات

قطعهٔ تاریخ تعمیر دولتسرای حاجی بادشاه سفیر ترک بمقام مدراس

گرامی منزل و فرخ مکانی	(۲۶)	که قصر آسمان شد پیش او پست
بیان واقعی شد سال تعمیر		همایون قصر حاجی بادشاه است
		۱۲۹۸ه

قطعهٔ تاریخ تعمیر دولتسرای جناب نواب عماد جنگ بهادر میر مجلس عدالت العالیه حیدرآباد

مه برج امارت میر مجلس	(۲۷)	که عالی پایه خیلی هوشمند است

سخن سنجی که طول باع فکرش	فراز بام معنی را کمند است
بنا فرمود نورانی بنائی	که چون بانی بعالم سربلند است
ولاؔ تاریخ تعمیرش چه خوش گفت	تعالی الله مکان دلپسند است

۱۲۹۹ ہجری

قطعهٔ تاریخ مسجد بنا فرمودهٔ نواب صدیق یار جنگ بهادر ناظم دفتر ملکی حیدرآباد دکن

سال ۱۹۴۳ عیسوی	اینک از احسان بحسن عمارت گرفت	(۲۸)	خانهٔ ربّ العباد سجده‌گهٔ مسلمین	۱۳۵۲ فصلی
۱۳۶۲ ہجری	کلک سروش ولاؔ سال بنایش نوشت		معبد قدسی مقام مسجد اقصی است این	۱۳۶۲ ہجری

قطعهٔ تاریخ تعمیر مسجد بنا کردهٔ ولاؔ بمقام سلطان پوره منمحلّات حیدرآباد دکن

مسجد صرف خاص سلطانی	(۲۹)	تن سلطان پوره را جان است
سدّ اسکندریست دیوارش		فاصل حدّ کفر و ایمان است
رکن ایمان بود ستون بلند		سقف عالیش ظلّ سبحان است
نهر او سلسبیل باغ جنان		آبرو بخش بحر عمّان است
سال تعمیرش از سروش ولاؔ		مسجد صرف خاص سلطان است

۱۳۱۸ ہجری

قطعهٔ تاریخ بنای مکان دفتر تحصیل بهونگیر بسعی سید نورالحق تعهّددار

نظم تاریخی

۵ صرف خاص - در محاورهٔ دکن مداخل خاص و علاقهٔ خاص را گویند که برای مصارف ذاتی خاص والی سلطنت مخصوص است

۵۱ اشاره و دلیل بر قول [illegible] تنقیح تعمیر [illegible] حق است ۱۲
۵۲ اشاره بسوی [illegible] کرامت اسد [illegible] نعمت است ۱۲
۵۳ اشاره بسوی [illegible] عطا حسین [illegible] نعمت است ۱۲
۵۴ مادهٔ تاریخ [illegible] صوری و معنوی است [illegible] نوشته ام ۱۲

پئی کرسی نشینان بهون گیر	حکومت خانهٔ تحصیل جائیست
زیباکاری حسنِ عمارت	زمین تا آسمان محو جلائیست
عیان نورِ حق[۵۱] از دست کرامت[۵۲]	تعالی الله چه عالیشان عطا[۵۳]ئیست
بنای خوش مکانِ یادگاری ۱۳۲۶	مکان مستحکم و محکم بنائیست ۱۳۲۶

تواریخ وفات

نظم تاریخی

قطعهٔ تاریخ شهادت مولوی محمد زمانخان شهید شاهجهانپوری

محمد زمان خان عالی نژاد	(۳۱)	سرِ شام چون مهر گردون نهفت
ولا فکر سال شهادت نمود		فلک "هفتم[۵۴] ماه ذیحج" بگفت ۱۲۹۲

قطعهٔ تاریخ رحلت مولوی محمود نوازخان مرحوم عمّ ولا

کریم النفس از دنیا سفر کرد	(۳۲)	مقامش منزل مقصود بادا
دعای مغفرت شد سال رحلت		خدایا عاقبت محمود بادا ۱۲۹۵

قطعهٔ تاریخ رحلت مولوی محمد جهانگیر مهتمم دریافت انعامات حیدرآباد دکن که شهیر روزگار بود بصفات خاص

خدایا این چه نا فرجام روزیست	(۳۳)	که از شام بلا افزون به تحذیر

زبان گردیده با فریاد همدم
تنفّس را تحیّر شد گلوگیر

الم پشت جهان شکل کمان کرد
رساند از آه دل بر سینه ها تیر

ز تار ناله و فریاد عالم
مسرّت را بپا افتاده زنجیر

کف افسوس می مالد پئی هم
ز حسرت هر جوان و کودک و پیر

چو این افسانه هایی فی المثل بود
بجستم از سروش غیب تعبیر

سروشم داد تاریخی جوابی
جهان بگذاشت بیچاره جهانگیر ۱۲۹۹

نظم تاریخی

قطعه تاریخ رحلت مجبّی مولوی مقصود علی وکیل عدالت العالیه سرکار آصفیه

(۳۴) ای واقف قانون عدالت افسوس
وی ماهر احکام وکالت افسوس

در پیشی حق رفتی و گفتم تاریخ
مقصود علی نموده رحلت افسوس ۱۳۰۰

قطعه تاریخ رحلت مکرمی مولوی حکیم باسط علی وکیل عدالت العالیه سرکار آصفیه

(۳۵) حیف از تو ای فلک که ز جور تو آشکار
باسط علی ز دیدهٔ گیتی شده نهان

حیف از تو ای فلک که غم رحلتش مرا
بسمل صفت نمود بخاک الم طپان

تیر غمش چو سینهٔ عالم فگار کرد
پشت جهان خمید مگر صورت کمان

آب و رنگ ۔ آصف اللغات

واحسرتا کہ شد ز سموم اجل خراب — آن نوبر بہار ہنرہای بیکران

تاریخ انتقال و لا عرضہ می دہد — باسط علی بدار جنان شد ازین جہان

۱۳۰۱

مرثیۂ تاریخی وفات نواب سرسالار جنگ مختار الملک اوّل ۔ وزیر اعظم سلطنت آصفیہ

(۳۶) آسمان رفعت وزیر نامور مختار ملک — آنکہ در ملک دکن بینی ز عدلش آب و رنگ

حامی خلق خدا شیرازہ بند مملکت — ماہر ہر کار ۔ عالی فہم ۔ نقّاد زرنگ

جوہر کان کرامت گوہر بحر کمال — نیّر برج امارت مہر چرخ ہوش و ہنگ

خوش زبان شیرین بیان عذب اللسان شکّر مقال — آنکہ از حسن بیان آوردہ دلہا را بچنگ

ظلمت آباد دکن را مہر ذاتش نور داد — داد او بیداد را برداشت چون زآئینہ زنگ

حیف از چرخ جفا کار آہ از جور سپہر — کافتابی را نہفت از چشم عالم بیدرنگ

آن قدح بشکست و آن ساقی نماند اندر جہان — آسمان زد شیشۂ عمر عزیزش را بسنگ

شد دوتا در ماتمش پشت فلک مانند قوس — زین سبب بارد مصائب ہمچو باران خدنگ

تا فغان و نالہ برخیزد ز دلہا متّصل — اندرون سینہ ہا راہ نفس گردیدہ تنگ

سنبلستان جہان سرخ است چون خشت شہید — بسکہ بارید است چشم خلق اشک لالہ رنگ

سله گلوگیر - بمعنی ... ۱۲ — غصه که گلو را گیرد ۱۲ — سله گذاشتن - بمعنی صاحب بحجم بر وزن و معنی گذاردن و ترک دادن ۱۲ — ده بزای معجمه نیز آمده ۱۲ — سله پیشی ... و در روز معین را نام است که برای سماعت دعاوی مقرر کنند و دعاوی را در آن روز با جلاس حاکم پیش کنند ۱۲

نظم تاریخی

زبان گر دیده با فریاد همدم　　تنفس را تحیر شد گلوگیر
الم پشت جهان شکل کمان کرد　　رساند از آه دل بر سینه ها تیر
ز تار ناله و فریاد عالم　　مسرت را بپا افتاده زنجیر
کف افسوس می مالد پی هم　　ز حسرت هر جوان و کودک و پیر
چو این افسانه هوائی فی المثل بود　　بجستم از سروش غیب تعبیر
سروشم داد تاریخی جوابی　　جهان بگذاشت بیچاره جهانگیر ۵۴ ۱۲۹۹ھ

قطعه تاریخ رحلت مجبی مولوی مقصود علی وکیل عدالت العالیه سرکار آصفیه

(۳۴) ای واقف قانون عدالت افسوس　　وی ماهر احکام وکالت افسوس
در پیشی حق رفتی و گفتم تاریخ سنه　　مقصود علی نموده رحلت افسوس ۱۳۰۰ھ

قطعه تاریخ رحلت مکرمی مولوی حکیم باسط علی وکیل عدالت العالیه سرکار آصفیه

(۳۵) حیف از تو ای فلک که ز جور تو آشکار　　باسط علی ز دیده گیتی شده نهان
حیف از تو ای فلک که غم رحلتش مرا　　بسمل صفت نمود بخاک الم طپان
تیر غمش چو سینه عالم فگار کرد　　پشت جهان خمید مگر صورت کمان

واحسرتا که شد ز سموم اجل خراب | آن نوبر بہار ہنرہای بیکران
تاریخ انتقال ولا عرضہ می دہد | باسط علی بدار جنان شد از ینجہان

۱۳۰۰ ہجری

مرثیۂ تاریخی وفات نواب سر سالار جنگ مختار الملک اوّل۔ وزیر اعظم سلطنت آصفیہ

آسمان رفعت وزیر نامور مختار ملک | (۳۶) آنکہ در ملک دکن بینی ز عدلش آب و رنگ
حامی خلق خدا شیرازہ بند مملکت | ماہر ہر کار۔ عالی فہم۔ نقّاد زرنگ
جوہر کان کرامت گوہر بحر کمال | نیّر برج امارت مہر چرخ ہوش و ہنگ
خوش زبان شیرین بیان عذب اللسان شکر مقال | آنکہ از حسن بیان آوردہ دلہا را بچنگ
ظلمت آباد دکن را مہر ذاتش نور داد | داد او بیداد را برداشت چون از آئینہ زنگ
حیف از چرخ جفا کار آہ از جور سپہر | کافتابی را نہفت از چشم عالم بیدرنگ
آن قدح بشکست و آن ساقی نماند اندر جہان | آسمان زد شیشۂ عمر عزیزش را بسنگ
شد دوتا در ماتمش پشت فلک مانند قوس | زین سبب بارد صدائے ہمچو باران خدنگ
تا فغان و نالہ برخیزد ز دلہا متّصل | اندرون سینہ ہا راہ نفس گردیدہ تنگ
سنبلستان جہان سرخست چون خون شہید | بسکہ بارید ست چشم خلق اشک لالہ رنگ

نظم تاریخی

ملک ہند از رحلتش تنہا نباشد نالہ کش
در عزا داریست روم و شام با چین و فرنگ

ای ولا بس کن ز اشک و آہ و فریاد و فغان
صبر کن زنہار با تقدیر یزدانی مجنگ

در قضای حضرت باری نباید دخل کرد
کاندرین رہ ہنگری اندیشہ را با پای لنگ

ثبت کن سال وفاتش بر سر لوح مزار
فائز دارالبقا گردید سر سالار جنگ

۱۳۰۰ھ

ایضاً قطعہ تاریخ دیگر

مختار ملک دار دگر کشور دکن
ظلمت سرای کون و مکان از قضا گذاشت (۳۷)

تا زیست کرد ہمسر خود در جہان نداشت
ہر گہ کہ مرد نام نکو در قفا گذاشت

در روزگار ہر کہ جفا بود پیشہ اش
از ہیبتش سجیۂ جور و جفا گذاشت

آئینہ کرد ملک دکن را بنور عدل
خود از جہان گذشت و بروش جلا گذاشت

واحسرتا کہ بر ورق دہر کس نماند
دور زمانہ ہیچ کسی را چو وا گذاشت

واحسرتا کہ فرد فرید از زمانہ رفت
رفت آنچنانکہ عقل و دل خلق جا گذاشت

واحسرتا کہ ہمچو گلی را خزان ببرد
برد آنچنان کہ طاقت صبرش ولا گذاشت

با خود نبرد ہیچ مگر نیکی عمل
بر روی دہر شہرۂ جود و سخا گذاشت

نظم تاریخی

بصنعت ترصیع – باصطلاح جمل قطعہ یا تضمین [illegible] تاریخ بآن گویند که از [illegible] تعریف کامل [illegible]

نظم تاریخی

رحمت بروح پاک وزیریکہ ہیچو نیست — احسان نمود و مزد عمل برخدا گذاشت
افسردہ خاطرم سنہ انتقال گفت — سالارجنگ وای جہان فنا گذاشت
۱۳۰۰ھ

ایضاً قطعۂ تاریخ بصنعت ترصیع

۱۸۸۳ع	راہی دارالجنان گردیذ زین دیر خراب	(۳۸)	صاحب ہمت وزیر باخبر سالارجنگ	سنہ ۱۳۰۹
فصلی ۱۲۹۲	سال او گوید ولا ای دردمند جان نثار		سیر گلزار جنان بگزید سر سالارجنگ	ہجری ۱۳۰۰

قطعہ تاریخ وفات مکرمی مولوی نیاز احمد وکیل عدالت العالیہ سرکار آصفیہ بصنعت ترصیع

فصلی ۱۲۹۳	پاکباطن آسمان علم و فضل	(۳۹)	از قضا زین دار فانی شد روان	۱۸۸۳ع
ہجری ۱۳۰۱	گفت رضوانم ولا از بہر سال		شد نیاز احمد بگلشت جنان	۱۳۰۱ھ

قطعہ تاریخ رحلت خیر النسا بیگم مرحومہ محل خاص نواب غلام غوث خان مرحوم رئیس کرناٹک

حیف از جہان کہ مالک دیرینہ وطن — (۴۰) زین خاکدان گذشت و بملک بقا رسید
حیف ای فلک کہ بیگم خاص امیر ہند — رخت سفر بہ بست و بدار الجزا رسید
فریاد از ان زمان کہ نشانی از و نماند — در ساعتی کہ نعرہ واحسرتا رسید
واحسرتا کہ در چمنستان زندگی — در موسم نسیم چہ باد فنا رسید

نظم تاریخی

گویم مگر که مادر گیتی خبر نداشت | زین ماتم و غمیکه ز پشتش بمار رسید
چشم جهانیان بغمش اشک خون گریست | گوئی که ناوکی بدل اندر فرار رسید
دل بیقرار گشت و جهان تیره در نظر | چون این خبر به پردهٔ گوش ولا رسید
هی هی ازین دلم که طپیدن نهان نداشت | زان صدمهٔ که بر جگرم برملا رسید
کو مصرعی که بلبل[۱] شیراز زد نفیر | در گلستان دهر بگوش آشنا رسید
آن پیر[۲] لاشه را چو سپردند زیر خاک | خاک از زمین بدامن پیر سما رسید
سیارگان دور فلک منتشر شدند | بشور غمش ببین کجا تا کجا رسید
تاریخ او به تعبیه[۳] گوید سروش غیب | خیر النسا حضور شه انبیا رسید
| ۹۵۲ + ۳۶۹ = ۱۳۲۱ھ
روح الامین بگفت که بنگر مراتبش | خیر النسا بدرگه جل و علا رسید
| ۹۵۲ + ۳۶۹ = ۱۳۲۱ھ

تاریخ رحلت مولوی سید محمود بیرسٹر ایٹ لا جج ہای کورٹ الہ اباد

چون حامی قوم و افتخار ملت | (۴۱) فرمود ازین جهان فانی رحلت
گفته سنهٔ وفات او فکر ولا | سید محمود شد بقصر جنت
| ۱۳۲۱ھ

قطعه تاریخ رحلت استادی مولوی نجم الدین حسن خان - افضل تخلص

[۱] بلبل شیراز کنایه باشد از سعدی علیه الرحمة که در بیت مصرع ثانی متقاضی آن است یعنی اشاره گلستان که از تصنیفات او کتابی معروف است ۱۲

[۲] این معنی ال سعدیت علیه الرحمة ۱۲

[۳] تعبیه صنعتی است از صنایع جمل که تعریفش در تالیف خود در غرائب الجمل کرده ام اعداد (خیر النسا) با اعداد (تعبیه شه انبیا) جمع شود تاریخ مطلوب می برآید و همچنین در مصرع آخر ۱۲

۵۱ از سرسید [illegible]

۵۲ [illegible] سلطنت آصفیه [illegible]

کرد تیر آه هجران کار یکدیگر تمام	(۴۲)	زانکه از بار غمش پشت جهانی قوس شد
چشم گریان را دلاسا می شود سال وفات		جای نجم الدین حسن بر مطلع فردوس شد ۱۳۲۲ھ

مرثیهٔ تاریخی رحلت نواب محسن الملک بهادر آنریری سکرٹری محمدن علی گڈه کالج

محسن قوم گزین ملک فنا هجرت کرد	(۴۳)	تا دم زیست بغمخواری ما دعوت کرد
بود در پیش روی همقدم سرسید[۵۱]		ای چه سجاده نشینی که برو سبقت کرد
داشت با خلق خدا خلق پیمبر قائم		با تبختر منشان حوصله اش نفرت کرد
رهبر مسلک احکام شریعت می بود		تا توانست مگر پیروی سنت کرد
فطرت او با اولو العزمی خود داشت صفت		رونقی داد بهر کار که او همت کرد
دست از شیوهٔ راحت طلبی باز کشید		تا بزحمت کشی بار سفر عادت کرد
حیدرآباد هم از نخل وجودش برخورد		سعی وافر پی شادابی این دولت کرد
والی ملک دکن آصف[۵۲] شاه دس بکرم		محسن الملک خطابش عوض خدمت کرد
با خطابیکه سزاوار همین خدمت بود		نام نامیش باطراف جهان شهرت کرد
نایب سلطنت هند گورنر جنرل		تمغهٔ قیصریش داد و بسی عزت کرد

نظم تاریخی

نظم تاریخی

گرچه بودند و گزشتند حکیمانه بسی ‌ ‌ ‌ شرط انصاف که با او نتوان نسبت کرد
منهمک بود شب و روز بغم خواری ما ‌ ‌ ‌ خدمت قوم بهر لحظه و هر ساعت کرد
نظر خوش گذرش داشت دل خلق بدست ‌ ‌ ‌ سخن او همه را شیفتهٔ الفت کرد
مرتبت داشت ولیکن بره خدمت قوم ‌ ‌ ‌ بندهٔ بود که ترک تزک و حشمت کرد
تلخ گفتاری عالم بشکر خنده ببرد ‌ ‌ ‌ زهر بد گوئی ما را عوض شربت کرد
حرمت هر کس و ناکس بنظر داشت مدام ‌ ‌ ‌ با حریفان جفا جو کرم و شفقت کرد
مزد محنت بخدا داد خلوص عملش ‌ ‌ ‌ بارک الله که بی مزد عمل محنت کرد
کرد کاری ز پی قوم که بیکار نرفت ‌ ‌ ‌ انچه پیغمبر بر حق بحق امت کرد
وای در چشم زدن ملک بقا را بگزید ‌ ‌ ‌ دیر نگذشت کزین دار فنا رحلت کرد
هر که بشنید صفاتش بدعا کردش یاد ‌ ‌ ‌ وانکه نامش بزبان برد برو رحمت کرد
وا دریغا فلک کج روش ناهنجار ‌ ‌ ‌ برهم این دفتر و شیرازهٔ جمعیت کرد
قوم اسلام چه نقصان عظیمی بر داشت ‌ ‌ ‌ کلفتش مایهٔ نقد دل و جان غارت کرد
روی گل سیر ندیدیم بهار آخر شد ‌ ‌ ‌ که ببربادی این باغ خزان عجلت کرد

نظم تاریخی

الا له داغی بجگر دارد و ما هم داغی — داغ هجران که فلک در حق ما قسمت کرد
دیدهٔ عالمیان در المش خون بگریست — تا دل از سوز غم رحلت او رقت کرد
دولتی بود گرانمایه که از دست برفت — وای چرخ کهن از مایهٔ خود غفلت کرد
حیف از مادر گیتی که گم شد فرزندی — تف بر و یش که ستمگار چنین حرکت کرد
ای قلم آتش زن و این مرثیه را طول مده — که بتقدیر الٰهی نتوان حجت کرد
دستگاهی که بفن جملت داده خدا — صرف اینکار بباید بعبودیت کرد
فکرت من بسر لوح دل از سال وفات — نقشها یافت که گوئی قلم قدرت کرد
رحلت محسن ملک آه چه کلفت زده است — مایهٔ صبر و دوای دل ما رخصت کرد
۱۹۰۷ء — ۱۹۶۲ بکرماجیت
ما فرومانده بماندیم درین غمکدهٔ — هادی صادق ازین ملک فنا ہجرت کرد
۱۹۰۷ء — ۱۳۳۶ محمدی
ما بر نجوری و تاریکی خود جان بلبیم — سید القوم مسیحا دم ما رحلت کرد
۱۹۰۷ء — ۱۳۱۷ف
حیف هنگام خبرگیری ما نیست کسی — هاتف قوم بگلزار جنان رحلت کرد
۱۹۰۷ء — ۱۸۲۹ شالواهن
داشت کاری مگر آنجا پی قوم ممتاز — محسن الملک بزودی سفر جنت کرد
۱۹۰۷ء — ۱۳۲۵ھ

قطعهٔ تاریخ رحلت نواب نادر جنگ فرزند نواب سر افسر الملک بهادر۔ کے۔ سی۔ آئی۔ ئی

۱۳۴۱
سنه بسط مقوّی صنعتی است از صنایع جمل که مراد است
کاملش در تاریخ خود نوشته
[illegible] را تحصیل کرده ایم و حاصل این
آن است که حروف اصلی
ماده تاریخ را بدل کنند چون
دیگر حسب قواعد ۱۳

نظم تاریخی

او غرق ته آب شد و غرق غمش ما — ای وای که این زنده و صد حیف که آن مرد
ای مادر فرزند کش از دست تو فریاد — تو پیر کهن ساله بمانی و جوان مرد
جان بود مگر زندگی جسم جهان را — تن زنده بگور است اگر جان جهان مرد
استاد شنا بود کمندش مددی کرد — هیهات چه افتاد و ندانم که چسان مرد
ای سلسله جنبان قضا دست تو کوتاه — زین حادثه استاد شنا می نتوان مرد
ای کاتب تقدیر چرا فاش نکردی — آن راز نهفته که ته آب نهان مرد
داد از ستم دور سبک سیری افلاک — کشتی بسرش آمد و زین بار گران مرد
حیف ای فلک سفله که دستش نگرفتی — غربت بسفر داشت که بی تاب و توان مرد
حیف است اگر شمع بمیرد سر مغرب — زانسان که چراغ سحری تت اذان مرد
خاموش و الّا نوحه بفریاد روا نیست — کز حکم قضا چاره نمیداشت ازان مرد
شد مصرع سعدی سنهٔ بسط مقوّی — این ماتم سخت است که گویند جوان مرد
۱۳۴۱ ۳۶

نقشه تبادلهٔ حروف مقوّیه

حروف اصلی	ـ	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	ـ	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	ـ	[illegible]	[illegible]	[illegible]
نتیجه بسط مقوّی	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
اعداد	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

نظم تاریخی

حروف اصلی	ن	ل	م	ع	ج	م	ج	م	ـ	ج	ی	ا	م	٠
نتیجۂ بسط مقوی	ج	ه	ح	م	ح	عه	ه	ح	١٠	ح	ل	عه	عه	٠
اعداد	ح	ج	ج	ح	ج	ج	ه	ج	٨	ج	ج	ج	ج	٠

میزان اعداد حروف (نتیجۂ بسط مقوی) ۲۶ ۱۳ ہجری نبوی ؐ

قطعات تاریخ کلیات وؔلا

طبعزاد عالی جناب مولوی لطیف احمد صاحب اخترؔ تخلص خلف الصدق جناب امیرؔ مغفور

چو طبع گشت بصد حسن کلیاتِ ولاؔ
ہر آنکہ دید پسندید و شد بدل شیدا

زہے سخنور کامل کہ کلک وا فشاند
ہزار ہا گل معنی چو لولوِ لالا

چرا شود نہ عزیز جہان کلام چنین
فصیح و دلکش و زیبا و انجمن آرا

نوشت مصرع تاریخ خامۂ اخترؔ
بیا ببین سخن دل فروز و لطف افزا
۱۳۲۸ھ

طبعزاد عالیجناب غلام حسن صاحب جواہر رقم تمیزؔ تخلص دگار مہتمم کتب خانۂ شاہی سلطنت آصفیہ

ببین طبع شد کلیاتِ ولاؔ
بافضال خلاق کون و مکان

پئے سال طبعش رقم زد تمیزؔ
بہار گل گلشن بی خزان
۱۳۲۸ھ

طبعزاد عالیجناب مولوی جلیل حسن صاحب جلیلؔ تخلص استاذ السلطان جانشین حضرت امیرؔ مغفور

ای خوشا دیوان کہ ہر شعرش بود مرغوب دل
گشت بہر اہل فن مقصود جان مطلوب دل

نظم تاریخی

مصرع تاریخ طبعش زد رقم کلک جلیل
نظم والای ولا مطبوع دل محبوب دل
۱۳۳۸

ولہ

دیوان ولا جلوہ نمود و دل من برد
این شاہد فکر ست کہ معشوق حسین ست

خواہد شد اسیر خم زلفش ہمہ عالم
این وہم و گمانم نبود بلکہ یقین ست

ہر مطلع تابندہ چو آید بہ نگاہم
دانم کہ مہ چاردہ یا مہر مبین ست

گویند بدین حسن کہ آراست سخن را
الفاظ چو انگشتر و معنی چو نگین ست

این مصرع تر گفت جلیل از پی سالش
دیوان گہر ریز و گہر بیز ہمین ست
۱۳۳۸

طبعزاد عالیجناب مولوی محمد بیرن صاحب سہا تخلص خلف الصدق مولوی حبیب اللہ ذکا نور اللہ مرقدہ

این نظم بی مثال کہ بودہ است از ولا
ہر وصف خوب مدحت شایستہ را سزا است

از روی آن کرشمہ کہ دارد بخوشتن
ہر شعر دلفریب و دل آویز و دل ربا است

از بسکہ دل پسند فتادہ است نظم او
لب ہای اہل فن ہمہ در شور رجند است

این ست آن کلام کہ مدح و ثنای او
زانسانکہ در خور ست بران دسترس کرا است

اینست آن سخن کہ سخن نیست اندران
یکتا و بی ہمال بفن سخن ولا است

نظم تاریخی

مجموعه‌ایست این که پی دفع چشم بد — سازند گر ستاره سپندش لبی بجاست
در فکر سال طبع سهها بود ها تفش — وه نظم دلفروز بفرمود هست راست
۱۳۲۸ھ

طبعزاد عالیجناب مولوی عبدالواسع صاحب صفا تخلص

طبع گشته کلیات نظم نواب ولا — خویش را زاحصای خوبیهاش قاصر یافتم
گوهر تاریخ بهر سال طبعش ای صفا — گلشن فکر ولا رنگین و نادر یافتم
۱۳۲۸ھ

طبعزاد عالیجناب منشی محمد عبدالرحمن صاحب کاتب دیوان آصف و شاکر وغیره کلام شاہان دکن کاتب تخلص

چون کلیات نظم ولای سخن طرازه — مطبوع گشت و هم شده مطبوع خاص و عام
از کاتب حقیر بگفتا سروش غیب — تاریخ طبع نظم ولا افصح الکلام
۱۳۲۸ھ

طبعزاد عالیجناب مولوی سید نوازش علی صاحب لمعه تخلص خلف الصدق حضرت شعله مرحوم نور الله مرقده

کلام فارسی خویش طبع کرد اکنون — عزیز جنگ بها در سخنور یکتا
نوشت خامه من لمعه مصرع تاریخ — عزیز دلها نظم عزیز جنگ ولا
۱۳۲۸ھ

وله

شد فکر ولا روشن از منتخب نظمش — گوئی که سبق برد ست برانوری و جامی

نظم تاریخی

ای لمعہ چہ خوش گفتم لامع سنہ طبعش	درقالب طبع آمد جان سخن نامی
۱۳۲۸ھ

طبعزاد عالیجناب میر محمد علیخان بہادر ناظم تخلص

خوشا طبیعت نوّاب نامدار ولا	کہ نظم اوست بعالم پسند خاطرہا
سروش غیب بتاریخ نظم او ناظم	کلام شاہ سخن جوہر ادب گفتا
۱۳۲۸ھ

طبعزاد عالیجناب مولوی محمد عبدالجلیل صاحب نعمانی تخلص مہتمم امورات مذہبی سمستان نارائن پور

مژدہ باد اندرین ولا شد طبع	نسخہ از مصنفات ولا
این گرانمایہ ہرکہ دید بگفت	بارک اللّٰہ فی حیات ولا
می ندارد عدیل خویش بملک	ذات والای خوش صفات ولا
دردکن قند پارسی دریاب	بطفیل تفضّلات ولا
ہست این لمعہا کہ می نگری	منظہرے از تجلّیات ولا
دارمی ار ذوق نکتہ سنجیہا	فہم کن حرفے از نکات ولا
از پی سال دیدنی دارد	رخ زیبائے کلّیات ولا
۱۳۲۸ھ
سال دیگر پسند اہل زبانست	ذوق جاوید کلّیات ولا
۱۳۲۸ھ

طبعزاد والا مصنف کتاب

زانروز که مجموعهٔ نظمم شده مطبوع
افتاد در اطراف جهان شهرهٔ نامم

گویند که بردند بایران سخنم را
در خطّهٔ شیراز شود قدر کلامم

طغرا بگلستان سخن از گل رنگین
صد بار بیهرنگی خود داد پیامم

شکّر شکند طوطی طبعم ببلاغت
سعدی بره ذوق فرستاد سلامم

دارد خلشی در دل فردوسی طوسی
در معرکه بندی ز زبان نوک حسامم

بردیم برنگینی مضمون سبق از گل
تا بلبل تبریز در افتاد بدامم

فکرم بغزل بندهٔ هم مشرب حافظ
کو بادهٔ توحید فرو ریخت بجامم

هم مسلک عرفی بقصائد سخن من
همپایهٔ قدسی به ثنا طرز کلامم

خاقانی و قتم بره فکرت عالی
مضمون بلندم بفلک کرده مقامم

فوقی ببیدم بوسه دهد باقر کاشی
در حلقهٔ بزم شعرا خوانده امامم

بشکست قلم بر ید من کاتب قدرت
در ملک سخن دور زند چرخ بکامم

طبعم نبود خوگر آئین تعلّی
دلدادهٔ تعظیم شهیران کرامم

نظم تاریخی

نظم تاریخی

آن چیز که پیش شعرا سحر حلال ست
در حیطهٔ اقلیم سخن بادحرامم

بر خواجگی خویش بنازم بحقیقت
در حضرت سلطان دکن همچو غلامم

پروردهٔ دربار توام حضرت آصف
وابستهٔ این دولت سرکار نظامم

ذات تو سخن پرور و نام تو سخنور
صد شکر که در ملک تو افتاد قیامم

باشم بدعاگوئی عهد تو موظف
شاغل به ثناخوانی لطف تو مدامم

چون راقم و معنی و ذکا واله و طوبیٰ
زد سکهٔ نام آوریم بخت بنامم

صد مایهٔ نازاست بوالاگری تاریخ
دارند بدل اہل زبان ذوق کلامم
۱۳۲۸ھ

فرہنگ کلّیات نظم ولا

الف ممدودہ

سلسلہ نشانات	اصطلاح	صفحہ نشانات	شعر نشانات
۱	۲	۳	۴
۱	آب آتشیں رنگ	۳۶	۱۱
۲	آب آتشگون	۳۵	۵
۳	آب آتشین	۴۴	۱۵
۴	آب آہن	۵۰	۵
۵	آب آہن تاب	۹۰	۶
۶	آب از آتش برآوردن	۶۳	۴
۷	آب از آہن جدا کردن	۱۳	۴
۸	آب از آہن کشیدن	۳۸	۱۸
۹	آب از جگر گرفتن	۳۶	۹
۱۰	آب از چشم کسی گرفتن	۱۴	۴
۱۱	آب از دہن گل چکیدن	۳۸	۲۲
۱۲	آب از سر گذشتن	۳۹	۱۰
۱۳	آب از کسی گرفتن	۶۶	۶
۱۴	آب از یک چشمہ خوردن	۵۳	۳
۱۵	آب افسردہ	۵۲	۱۷
۱۶	آب بادہ رنگ	۳۲	۷
۱۷	آب بجان دویدن	۳۹	۶
۱۸	آب بجوے بستن	۵۴	۴
۱۹	آب بدہان	۱۱۱	۶
۲۰	آب بدہان آمدن	۴۲	۲۰
۲۱	آب بر آتش زدن	۷۳	۱
۲۲	آب بر آتش می بافد	۷۰	۷
۲۳	آب بر آئینہ ریختن	۱۰۰	۲
۲۴	آب بر آئینہ زدن	۶۶	۱
۲۵	آب بر بنیاد بستن	۵۴	۷
۲۶	آب بر چہرہ ریختن	۱۸	۱۲
۲۷	آب برداشتن	۴۲	۲۳
۲۸	آب برداشتن زخم	۴۲	۱۳
۲۹	آب بردن	۵۲	۱۹
۳۰	آب بردن از چیزے	۱۵	۸
۳۱	آب بر دیدہ زدن	۳۹	۹
۳۲	آب بر روی آب دویدن	۷	۲
۳۳	آب بر لب ریختن	۳۱	۳
۳۴	آب بروے کار آمدن	۱۴	۶
۳۵	آب بروے کار آوردن	۱۰۹	۲

۳۶	آب بقا	۵۸	۵
۳۷	آب چشم	۳۱	۲
۳۸	آبچین	۱۰۶	۸
۳۹	آب حسرت	۴۴	۱۱
۴۰	آب خجلت	۶	۷
۴۱	آب خمار	۳۷	۸
۴۲	آب خوردن از چیزے	۲۴	۱
۴۳	آب خوردن دل	۵۲	۱۵
۴۴	آب دادن تیر و خنجر	۱۰۵	۱
۴۵	آبدار	۵۳	۱۴
۴۶	آب داشتن	۴۲	۶
۴۷	آب داشتن تیغ	۴۱	۵
۴۸	آب داشتن گوہر	۱۰۳	۳
۴۹	آبدان	۱۹	۲
۵۰	آب درجگر داشتن	۴۱	۱۱
۵۱	آب در جو	۴۷	۶
۵۲	آب در جو آمدن	۱۱۶	۳
۵۳	آب در جو بودن	۴۳	۲
۵۴	آب در دل شدن	۱۰۵	۷
۵۵	آب در دہن	۶۸	۱
۵۶	آب در دیدہ سوختن	۳۹	۱۶
۵۷	آب در سر دارد	۴۱	۸
۵۸	آب در سر داشتن	۱۰۶	۴
۵۹	آب در شکر دارد	۴۲	۱۵
۶۰	آب در میان	۱۶	۶
۶۱	آب در میان داشتن چیزے	۴۲	۱۷
۶۲	آب درزو	۵۲	۱۸
۶۳	آب دست	۲۳	۲
۶۴	آب دویدن بجان	۳۹	۶
۶۵	آبدیدہ	۳۹	۸
۶۶	آب رفتہ در جوی آوردن	۱۰۹	۱۳
۶۷	آب ریختن	۴۹	۴
۶۸	آب زدن	۴۲	۹
۶۹	آب زر	۴۲	۵
۷۰	آب زندگی	۵۳	۴
۷۱	آب ساختن	۳۶	۳
۷۲	آب سبیل	۷۲	۱
۷۳	آب سپید	۳۸	۸
۷۴	آب سفر	۳	۵
۷۵	آب شدن	۴۴	۱۸
۷۶	آب شدن دل	۶۵	۱۱
۷۷	آب شمشیر قضا خوردن	۱۲۳	۱

۷۸	آب شہادت چشیدن	۳۴	۱	۹۹	آب یاقوت	۸۹	۴
۷۹	آب کردن	۳۸	۹و۱۷	۱۰۰	آتش آیینہ	۳۷	۳
۸۰	آبکش	۱۱۱	۱۰	۱۰۱	آتش از آب برآوردن	۱۰۳	۱
۸۱	آب کشیدن	۹۲	۴	۱۰۲	آتش از چشم گرفتن	۱۷	۱۳
۸۲	آب کشیدن زخم	۳۹	۱۲	۱۰۳	آتش از دل کشودن	۳۶	۱۰
۸۳	آب گردانی	۶۵	۸	۱۰۴	آتش از سنگ ریانیدن	۵۶	۶
۸۴	آب گردش	۶۵	۷	۱۰۵	آتش افروز	۸۱	۷
۸۵	آب گردیدن	۱۰۹	۱۰	۱۰۶	آتش پرآب	۵۲	۱۶
۸۶	آب گرفتن	۱۴	۷	۱۰۷	آتش تر	۳۶	۸
۸۷	آب گرفتن چشم	۱۵	۹	۱۰۸	آتش چکیدن از بخت	۳۸	۱۵
۸۸	آب گرفتن مکان	۱۴	۳	۱۰۹	آتش خاموش	۱۱۱	۳
۸۹	آب گفتن	۹۰	۵	۱۱۰	آتش خوردن	۳۸	۲۱
۹۰	آب گہر	۲۴	۵	۱۱۱	آتش در آب روشن کردن	۶	۵
۹۱	آبگیری	۶۴	۶	۱۱۲	آتش در جان	۴۷	۱
۹۲	آبگیری کردن	۶۵	۵	۱۱۳	آتش روز	۶۷	۳
۹۳	آب مردہ	۱۰	۴	۱۱۴	آتش زبان	۱۰۹	۳
۹۴	آب منجمد	۳۲	۹	۱۱۵	آتش زدن	۶۲	۵
۹۵	آب ندیدہ موزہ از پا کشیدہ	۳۹	۱۷	۱۱۶	آتش زیر پا داشتن	۱۰۶	۳
۹۶	آب و جاروب کشیدن	۲۲	۲	۱۱۷	آتش سیال	۴۴	۳
۹۷	آب و رنگ	۳۳	۸	۱۱۸	آتش شدن	۳۶	۵
۹۸	آب یافتن	۱۷	۷	۱۱۹	آتش عنانی	۳۵	۱۰

۱۲۰	آتش فروختن	۶۷	۷
۱۲۱	آتش کاروان	۱۶	۸
۱۲۲	آتش گرفتن	۱۶	۱۲
۱۲۳	آتش گرفتن بچیزے	۱۴	۵
۱۲۴	آتش گرفتن درچیزے	۱۵	۱۱
۱۲۵	آتش محفل	۸۰	۱
۱۲۶	آتش نفس	۶۲	۴
۱۲۷	آتش و آب	۳	۶
۱۲۸	ایضاً	۱۲۱	۱تا۵
۱۲۹	آتشین جولان	۲۳	۵
۱۳۰	آرزو در دل شکستن	۵۲	۸
۱۳۱	آرزو شکستن	۴۷	۲
۱۳۲	آرزو مردن	۳۱	۶
۱۳۳	آستین از مژه برداشتن	۱۰۵	۹
۱۳۴	آستین بر گذر گریه سودن	۱۰۵	۱۱
۱۳۵	آستین کهنه داشتن	۱۰۷	۱
۱۳۶	آستین مالیدن	۳۸	۱۶
۱۳۷	آسمان گیر	۲۳	۴
۱۳۸	آصف سادس	۱۷۱	۲
۱۳۹	آفتاب بدیوار	۴۱	۱
۱۴۰	آفتاب بدیوار آمدن	۲۷	۷
۱۴۱	آفتاب رو	۴۶	۱
۱۴۲	آفتاب گرفتن	۱۲۰	۹
۱۴۳	آفتابی شدن	۴۱	۶
۱۴۴	آل تمغا	۱۳	۴
۱۴۵	آمد و آتش گرفت و رفت	۱۵	۱۰
۱۴۶	آوازه شکستن	۵۲	۶
۱۴۷	آوازه گرفتن	۱۷	۱۰
۱۴۸	آه پیچیدن در دل	۵۲	۱۳
۱۴۹	آه عنبرین	۱۰۷	۸
۱۵۰	آه فرو خوردن	۱۳۲	۱
۱۵۱	آهن سرد کوفتن	۳۷	۲
۱۵۲	آهوے لنگ	۴۸	۴
۱۵۳	آهوے لنگ گرفتن	۱۰۶	۲
۱۵۴	آیت حسن	۲۹	۵
۱۵۵	آئینه آسمان	۱۶	۳
۱۵۶	آئینه به پیشانی کردن	۶۳	۳
۱۵۷	آئینه بر پیشانی بستن	۵۳	۱۵
۱۵۸	آئینه پیش لب گرفتن	۱۵	۲
۱۵۹	آئینه خاکیان	۱۹	۵
۱۶۰	آئینه گردون	۴۸	۲

الف مقصوره

بائے عربی

۲۰۳	بادہ پاپنبہ چیدن	۴۳	۱۲
۲۰۴	بادہ پیما	۴۴	۱۴
۲۰۵	بادہ گرفتن	۳۱	۷
۲۰۶	بار یافتن	۶۰	۳
۲۰۷	بالا گرفتن کار	۱۸	۷
۲۰۸	بالین گردش	۷۸	۲
۲۰۹	بہ پشت خوابیدن	۴۵	۱،۹
۲۱۰	بجان آمدن	۱۱۱	۱
۲۱۱	بحال کسی افتادن	۱۳	۱۱
۲۱۲	بخت خوابیدہ	۴۵	۷
۲۱۳	بخیہ زدن	۳۱	۱
۲۱۴	برآتش نشاندن	۳۵	۳
۲۱۵	برباد دادن	۱۳۹	۱
۲۱۶	برجا ماندن	۱۲۱	۱
۲۱۷	بردست و پا افتادن	۱۰	۹
۲۱۸	بردل گرفتن	۱۶	۵
۲۱۹	برزبان گرفتن کسی را	۲۰	۲
۲۲۰	برسر پا بودن	۷۷	۱۵
۲۲۱	برطاق نہادن	۳	۲
۲۲۲	برکردن	۲۳	۸
۲۲۳	برکن	۱۶۲	۳
۲۲۴	برہم زدن	۳۰	۷
۲۲۵	بزمین در شدن	۷۱	۴
۲۲۶	بسط مقوی	۱۷۴	۱
۲۲۷	بط مے	۳۲	۱۴
۲۲۸	بکار خوردن	۳۸	۷
۲۲۹	بلا ریختن	۳۲	۵
۲۳۰	بلاکش	۷۵	۱
۲۳۱	بلاگردان	۲۵	۷
۲۳۲	بلبل آمل	۹۲	۳
۲۳۳	بلبل شیراز	۷۰	۱
۲۳۴	بند آب	۷	۳
۲۳۵	بند زدن	۸۲	۲
۲۳۶	بند کردن	۴۴	۱
۲۳۷	بوالعجب	۳۳	۱۱
۲۳۸	بوالہوس	۵۳	۹
۲۳۹	بوسہ چیدن	۱۲۱	۵
۲۴۰	بوسہ شکستن	۵۲	۱۰
۲۴۱	بو گرفتن	۱۹	۷
۲۴۲	بہا گرفتن	۱۵	۷
۲۴۳	بہر دو دست سرخود گرفتن	۲۰	۴

۲۴۴	بہم آوردن	۳۵	۶
۲۴۵	بیت الغزل	۲۹	۲
۲۴۶	بیدست وپا	۳۵	۱
۲۴۷	بیدل	۵۵	۱
۲۴۸	بیک پیمانہ بودن	۱۱۴	۷
۲۴۹	بیک پیمانہ نوشیدن	۸	۲
	باے فارسی		
۲۵۰	پا برجاے	۳۱	۱۰
۲۵۱	پا برہوا	۷۱	۵
۲۵۲	پا پیچیدن	۷۱	۸
۲۵۳	پا شدن	۱۴	۱
۲۵۴	پا کشیدن	۱۲۲	۳
۲۵۵	پا گرفتن	۱۵	۱۴
۲۵۶	پایاب	۹۰	۱۳
۲۵۷	پاے بند	۵۲	۹
۲۵۸	پا مردی	۱۲۳	۷
۲۵۹	پاے نہادن بچیزے	۳۲	۱۶
۲۶۰	پختہ مغز	۱۰۱	۳
۲۶۱	پرتو گرفتن	۱۸	۸
۲۶۲	پردہ ازروی کار افتادن	۱۲	۷
۲۶۳	پردہ برروکشیدن	۷۶	۵
۲۶۴	پردہ کشا	۷۶	۲
۲۶۵	پردہ گرفتن	۱۵	۱
۲۶۶	پرو پا زدن	۵۰	۳
۲۶۷	پری بندان	۵۶	۷
۲۶۸	پسر رز	۵۴	۵
۲۶۹	پشت بدیوار	۳	۹
۲۷۰	پنبہ برداغ نہادن	۴۲	۱۱
۲۷۱	پنبہ درگوش	۳۲	۶
۲۷۲	پنج نوبت	۲۶	۱۰
۲۷۳	پنجہ آفتاب	۴۱	۳
۲۷۴	پنجہ بخون کسے تر کردن	۴۸	۳
۲۷۵	پنجۂ خورشید	۲۲	۳
۲۷۶	پنجہ گرفتن	۱۵	۱۶
۲۷۷	پنجۂ لالہ	۲۲	۴
۲۷۸	پنجۂ مرجان	۲۲	۵
۲۷۹	پورتاک	۴۹	۶
۲۸۰	پہلو گرفتن	۱۹	۳
۲۸۱	پہلونشین	۱۶۱	۲
۲۸۲	پی بردن	۵۳	۸
۲۸۳	پیچاپان	۸۰	۶
۲۸۴	پیچ وتاب زدن	۷۲	۱۰

۲۸۵	پیراہن کاغذی	۳۸	۱۱
۲۸۶	پیش بین	۱۱۶	۵
۲۸۷	پیشکار	۱۵۵	۱
۲۸۸	پیش نماز	۹۳	۲
	تاے فوقانی		
۲۸۹	تاب داشتن	۴۱	۷
۲۹۰	تاب زدن	۷۲	۱۴
۲۹۱	تاج رسل	۱۵۴	۱
۲۹۲	تاج گردون	۱۵۴	۳
۲۹۳	تار شمع	۰۵	۸
۲۹۴	تار عمر	۱۰	۷
۲۹۵	تار کش	۱۴۸	۷
۲۹۶	تار موج	۵	۳
۲۹۷	تار دمار	۱۱۰	۴
۲۹۸	تال ومال	۱۱۵	۶
۲۹۹	تخم در زمین سوختن	۵۰	۶
۳۰۰	تخم در زمین کردن	۱۱۰	۲
۳۰۱	ترازوے زر	۱۱۸	۱۰
۳۰۲	تر زبان	۶۸	۷
۳۰۳	تر زبانی	۳۶	۲
۳۰۴	ترش خوئی	۸۳	۳
۳۰۵	ترک گفتن	۱۰	۶
۳۰۶	تقاضا کردن	۷۳	۶
۳۰۷	تک وتاز	۶۹	۸
۳۰۸	تکیہ کردن	۴۵	۳
۳۰۹	تن آسانی	۶۴	۱
۳۱۰	تن زدن	۹	۵
۳۱۱	تنگ در بغل گرفتن	۱۷	۶
۳۱۲	تنگ قبا شدن	۷۶	۱۲
۳۱۳	تو بتو	۱۱۶	۸
۳۱۴	تودۂ آتش فشان	۱۰۴	۱۱
۳۱۵	تہ نشین	۷۹	۳
۳۱۶	تہ و بالا	۱۰۴	۸
۳۱۷	تیر تفنگ	۱۱۸	۶
۳۱۸	تیر در کمان گرفتن	۱۵	۴
۳۱۹	تیرہ بخت	۶۳	۵
۳۲۰	تیر و روان	۶۲	۷
	جیم عربی		
۳۲۱	جام پر ازمی	۴۳	۸
۳۲۲	جان باختہ	۴۸	۲
۳۲۳	جان بردن	۳۴	۳
۳۲۴	جان گرفتن	۱۶	۱۵

۳۲۵	جان من و جان شما	۸۱	۸
۳۲۶	جدا افتادن	۱۲	۱۴
۳۲۷	جگر کاوی	۵۶	۴
۳۲۸	جوہر شکستن	۳	۱۰

جیم فارسی

۳۲۹	چادر آب	۳۴	۶
۳۳۰	چار خط	۹۵	۴
۳۳۱	چار سو	۲۶	۱۱
۳۳۲	چتر کشیدن	۴	۷
۳۳۳	چراغ از چشم پریدن	۳۸	۲۰
۳۳۴	چراغ گرفتن	۱۸	۵
۳۳۵	چرخ برین	۲۵	۵
۳۳۶	چرخ مینا	۴۳	۶
۳۳۷	چشم بد دور	۹۲	۵
۳۳۸	چشم بدست کسے بودن	۷۷	۱۳
۳۳۹	چشم بدنبال کسے بودن	۷۱	۲
۳۴۰	چشم براہ دوختن	۱۱۹	۳
۳۴۱	چشم برداشتن	۱۱۹	۶
۳۴۲	چشم بر دست کسے بودن	۱۵۷	۴
۳۴۳	چشم بند	۱۱	۸
۳۴۴	چشم پر آب	۴۲	۱۲
۳۴۵	چشم پوشیدن	۱۱۹	۱۲
۳۴۶	چشم خواباندن	۴۲	۸
۳۴۷	چشم داشتن	۵۷	۴
۳۴۸	چشم دویدن	۷۷	۱۴
۳۴۹	چشم روز	۱۱۹	۸
۳۵۰	چشم کردن	۷۷	۱۰
۳۵۱	چشمک زدن	۴۰	۸
۳۵۲	چشم کشودن	۱۲۳	۴
۳۵۳	چشم و چراغ	۱۱۸	۸
۳۵۴	چشمہ خضر	۵۵	۴
۳۵۵	چلّہ بر کمان افشاندن	۴۸	۷
۳۵۶	چماچم	۹۸	۴
۳۵۷	چمن پوش	۷۵	۲
۳۵۸	چنبر مینا	۳۲	۱۳
۳۵۹	چہرہ دست	۱۸	۶

حائے حطّی

۳۶۰	حاصل گریہ	۷۳	۳
۳۶۱	حرف گیر	۱۰۶	۷
۳۶۲	حرف نہادن	۱۱۱	۵
۳۶۳	حساب از کسے گرفتن	۱۵۷	۳
۳۶۴	حساب گرفتن	۵	۱

۳۶۵	حسن تقلیل	۵۶	۸
۳۶۶	حسن فرنگ	۱۱۸	۹
۳۶۷	حسن مطلع	۹۴	۱
۳۶۸	حکمت بلقمان آموختن	۸۲	۵
۳۶۹	حکمران	۸۶	۳
۳۷۰	حلقہ بگوش	۴۰	۷
۳۷۱	حلقہ در گوش	۱۲	۱۵
۳۷۲	حلقہ زدن	۷۷	۷
۳۷۳	حلقۂ صیّاد	۳۱	۹
۳۷۴	حلقہ گرفتن	۱۶	۴
۳۷۵	حنا برکف نہادن	۳۴	۱
۳۷۶	حنا بستن	۳۲	۱۷
۳۷۷	حیرانی کردن	۶۳	۶

خائے معجمہ

۳۷۸	خار خار	۱۰۹	۷
۳۷۹	خار در دل شکستن	۵۲	۲
۳۸۰	خاک برلب	۶۲	۱۲
۳۸۱	خاک خاموش	۷۵	۹
۳۸۲	خانہ بدوش	۴۰	۲
۳۸۳	خانہ برانداز	۵۹	۲
۳۸۴	خانہ خراب	۸۹	۲
۳۸۵	خانۂ دشمن	۸۱	۵
۳۸۶	خانہ سیاہ کردن	۱۸	۴
۳۸۷	خانہ گرفتن	۱۶	۷
۳۸۸	خلا را کردن	۷۴	۸
۳۸۹	خس بدہن گرفتن	۲۰	۳
۳۹۰	خط آبدار	۹۴	۷
۳۹۱	خط تیغ	۷۷	۹
۳۹۲	خط زدن	۷۳	۱۳
۳۹۳	خط کشیدن	۹۴	۳
۳۹۴	خم گرفتن	۱۷	۹
۳۹۵	خم وچم	۹۸	۲
۳۹۶	خمیازۂ پا	۷۸	۳
۳۹۷	خندہ ریختن	۱۱۲	۵
۳۹۸	خندہ زدن	۱۰۲	۱
۳۹۹	خواب بیخودی	۴۵	۴
۴۰۰	خواب پریشان	۶۱	۶
۴۰۱	خواب تیغ	۴۵	۱۱
۴۰۲	خواب رایت	۴۵	۱۵
۴۰۳	خواب زدن	۱۶	۹
۴۰۴	خواب سبزہ	۴۵	۲۰
۴۰۵	خواب گران	۱۱۴	۳

۴۰۶	خواب گرفتن از دیدہ	۱۶	۱۰
۴۰۷	خوابناک	۴۵	۱۰
۴۰۸	خواب نرگس	۴۵	۲۱
۴۰۹	خوابیدن فتنہ	۴۵	۱۶
۴۱۰	خوابیدن کباب در نمک	۴۵	۱۳
۴۱۱	خودستائی	۹	۶
۴۱۲	خودسر	۵۸	۱
۴۱۳	خورشید بگل اندودن	۷۸	۶
۴۱۴	خوگر	۵۸	۲
۴۱۵	خونابہ آشام	۴۴	۱۶
۴۱۶	خون برجبین مالیدن	۳۴۳	۵
۴۱۷	خون بہا	۵۱	۳
۴۱۸	خون جام	۷۲	۸
۴۱۹	خون جگر	۴۳	۱
۴۲۰	خون جگر خوردن	۱۱	۳
۴۲۱	خون خوابیدہ	۴۵	۱۲
۴۲۲	خون دل در ناخن رسیدن	۳۹	۴
۴۲۳	خونریز حنا	۱۱	۴
۴۲۴	خون شیشہ	۳۲	۲
۴۲۵	خون کبوتر	۳۲	۱۲
۴۲۶	خون کشادن	۱۲۲	۲
۴۲۷	خون گرمی	۳۸	۱۳
۴۲۸	خون مینا	۴۴	۹

دال مہملہ

۴۲۹	داغ بلندان	۸	۳
۴۳۰	دام کشیدن	۶۶	۳
۴۳۱	دامن افشاندن	۹۰	۳
۴۳۲	دامن برچراغ زدن	۷۲	۶
۴۳۳	دامن در پا افتادن	۱۲	۶
۴۳۴	دامن در زیر پا کشیدن	۱۰۶	۵
۴۳۵	دامن کشان رفتن	۵۵	۵
۴۳۶	دامن گیر	۹۷	۴
۴۳۷	دامن محشر در آتش زدن	۱۰۸	۷
۴۳۸	دانہ در خاک کردن	۶۶	۴
۴۳۹	دختر رز	۳۱	۱۲
۴۴۰	دخت رز	۴۴	۷
۴۴۱	در دست و پا افتادن	۳۲	۴
۴۴۲	در دنبال کسے افتادن	۱۱	۷
۴۴۳	در کنار	۶۰	۸
۴۴۴	دریا برد	۷۷	۱۷
۴۴۵	دریا باغر کردن	۱۱۷	۴
۴۴۶	دریادل	۱۳۰	۱

۴۴۷	دریا را بکوزہ درآوردن	۳۸	۱	۴۶۸	دل برلب دویدن	۱۰۵	۲
۴۴۸	دریا را بکوزہ کردن	۱۶۰	۱	۴۶۹	دلبستہ	۱۴۶	۱
۴۴۹	دریاکش	۳۷	۶	۴۷۰	دلجو	۲۹	۱
۴۵۰	دریا نوش	۱۱۷	۶	۴۷۱	دل سوختن	۵۷	۶
۴۵۱	درزد حنا	۷۸	۱	۴۷۲	دلکش	۱۲۱	۶
۴۵۲	دست از چیزے شستن	۴۸	۶	۴۷۳	دلگیر	۷۹	۶
۴۵۳	دست افشار	۱۰۳	۴	۴۷۴	دم زدن	۵	۲
۴۵۴	دستان سرا	۱۴۳	۱	۴۷۵	دمساز	۶۹	۴
۴۵۵	دست بدامن زدن	۶۱	۵	۴۷۶	دندان بر سر دندان نہادن	۱۰۸	۳
۴۵۶	دست بر دوش زدن	۴	۴	۴۷۷	دوبالا	۷۳	۴
۴۵۷	دست بر دہان نہادن	۱۱۱	۸	۴۷۸	دوبدو	۷۹	۴
۴۵۸	دست بسر نہادن	۱۱۷	۷	۴۷۹	دوتیغہ بازی	۹۹	۸
۴۵۹	دست پیش دہن گرفتن	۱۸	۹	۴۸۰	دوچار شدن	۹۵	۳
۴۶۰	دست در آستین داشتن	۱۰۶	۶	۴۸۱	دوچشم چار شدن	۱۱۸	۴
۴۶۱	دست در دہان گرفتن	۳۱	۵	۴۸۲	دودل	۸۴	۶
۴۶۲	دست کشادن	۹	۸	۴۸۳	دور باش	۱۱۲	۷
۴۶۳	دست کشیدن	۹	۹	۴۸۴	دور بکام کسے رفتن	۵۰	۸
۴۶۴	دستنبو	۱۱۴	۵	۴۸۵	دور بکام کسے زدن	۷۰	۹
۴۶۵	دکان گرفتن بازار	۱۷	۱۲	۴۸۶	دوربین	۸۵	۴
۴۶۶	دلاسا	۷۹	۲	۴۸۷	دور رنگ	۱۱۸	۷
۴۶۷	دل باختہ	۵۹	۳	۴۸۸	دوش بدوش	۴۰	۹

۴۸۹	دولت خوابیدہ	۴۵	۸
۴۹۰	دہان غنچہ خند	۱۱۳	۲

ذال معجمہ

۴۹۱	ذوق بردن	۸۴	۲

رائے مہملہ

۴۹۲	راہ بردن	۴۷	۴
۴۹۳	راہ خوابیدہ	۴۵	۱۴
۴۹۴	راہ گرفتن	۲۰	۱۰
۴۹۵	رخنہ گرفتن	۱۹	۱
۴۹۶	رشتہ بر انگشت بستن	۵۰	۱۰
۴۹۷	رشتۂ تاک	۵	۵
۴۹۸	رشتہ دراز کردن	۶	۱
۴۹۹	رشتۂ شب	۴	۸
۵۰۰	رشتۂ عمر	۶	۲
۵۰۱	رکابدار	۱۲۱	۴
۵۰۲	رگ جان	۳۰	۸
۵۰۳	رنگ از چہرہ بردن	۱۰۲	۶
۵۰۴	رنگ برآب ریختن	۱۰۳	۹
۵۰۵	رنگ برآوردن	۱۰۴	۲
۵۰۶	رنگ بردن	۱۰۳	۱۱
۵۰۷	رنگ بر رو شکستن	۷۶	۱۰
۵۰۸	رنگ پریدن	۳۹	۱
۵۰۹	رنگ دادن چیزیرا	۱۰۴	۴
۵۱۰	رنگ داشتن	۱۰۴	۱
۵۱۱	رنگ ریختن	۱۰۳	۱۰
۵۱۲	رنگ زدن	۷۴	۶
۵۱۳	رنگ سوختن	۱۰۴	۶
۵۱۴	رنگ گرفتن	۱۵	۱۳
۵۱۵	روبرو	۸۱	۱
۵۱۶	روز روشن	۹۸	۱
۵۱۷	روشن شدن	۹۷	۱
۵۱۸	روشن شدن آب	۶۵	۲
۵۱۹	روکش	۵۹	۷
۵۲۰	رہزن دل	۹۵	۳
۵۲۱	ریش بابا	۵۴	۶

زائے ہوز

۵۲۲	زاد بوم	۱۲۶	۵
۵۲۳	زادہ نافہ	۷۷	۴
۵۲۴	زبان بستن	۶۷	۱
۵۲۵	زباندان	۲۹	۶
۵۲۶	زبان در تہ دندان گرفتن	۲۰	۱۲
۵۲۷	زبان گرفتن	۱۷	۱۱

۵۲۸	زربفت	۲۶	۱
۵۲۹	زرِ تار	۲۶	۳
۵۳۰	زر فشان	۴۲	۴
۵۳۱	زرکمر	۴۲	۱۸
۵۳۲	زرگل	۳۸	۶
۵۳۳	زرین کمر	۴۲	۱۸
۵۳۴	زلفِ شب را شانہ کردن	۲	۴
۵۳۵	زلفِ صبا	۷۷	۸
۵۳۶	زلفِ عروس	۶۷	۲
۵۳۷	زلہ برداران	۲۵	۴
۵۳۸	زمزمہ سنج	۷۳	۵
۵۳۹	زمینِ شعر	۵۶	۳
۵۴۰	زندہ داشتن شمع	۱۲۴	۱
۵۴۱	زہرِ مینا	۵۰	۱
۵۴۲	زیر و زبر	۱۰۰	۴
۵۴۳	زیور کشیدن	۱۰۶	۴

سینِ مہملہ

۵۴۴	ساختن با چیزے	۳۱	۵
۵۴۵	سبزرنگ	۱۱	۱۱
۵۴۶	سبق بردن	۱۶	۱۱
۵۴۷	سبق گرفتن	۱۸	۱۰
۵۴۸	سبکبار	۱۰۲	۱۰
۵۴۹	سبکبال	۲۷	۲
۵۵۰	سبک خوابی	۴۵	۱۹
۵۵۱	سبکسار	۲۵	۳
۵۵۲	ستم خو	۱۲۱	۲
۵۵۳	سخندان	۲۹	۷
۵۵۴	سخن در دل گرفتن	۱۰۴	۹
۵۵۵	سر بر زدنِ آفتاب	۵۹	۸
۵۵۶	سربستہ	۷۶	۴
۵۵۷	سرتاسر	۳۴	۴
۵۵۸	سرتاقدم	۸	۵
۵۵۹	سرت گردم	۸	۴
۵۶۰	سرخاب	۸۵	۵
۵۶۱	سردفتر	۳۰	۹
۵۶۲	سردمہر	۳۸	۱۴
۵۶۳	سرزدن	۹	۷
۵۶۴	سرکردن	۴۲	۷
۵۶۵	سرکشیدن	۱۶	۱۳
۵۶۶	سرکشیدنِ آتش	۹۰	۲
۵۶۷	سرکشیدن از چیزے	۱۲	۱
۵۶۸	سرگردان	۲۴	۲

۵۶۹	سرگوشی	۴۰	۵
۵۷۰	سرنوشت	۹۴	۲
۵۷۱	سروکار	۵۴	۹
۵۷۲	سزاوار	۲۶	۳
۵۷۳	سکہ نشاندن	۲۳	۶
۵۷۴	سلسلہ بپابستن	۷۰	۳
۵۷۵	سلسلہ لبستن	۱۰۸	۶
۵۷۶	سلک کہربائی	۱۱۷	۲
۵۷۷	سمن بر	۷۵	۳
۵۷۸	سوال از آسمان و جواب از ریسمان	۱۱۲	۶
۵۷۹	سوداگرفتن	۱۵	۵
۵۸۰	سیاہ کار	۱۱	۶
۵۸۱	سیل خاستن	۳۵	۴
۵۸۲	سیلی خوردن	۳۸	۱۹
۵۸۳	سیماب شدن	۱۹	۴
۵۸۴	سیماب کردن	۶۵	۹
۵۸۵	سیم مجبول	۷۷	۱۲
۵۸۶	سیمین رواق	۸۰	۳
۵۸۷	سیہ کاری	۶۲	۸
	شین معجمہ		
۵۸۸	شادباش	۲۰	۱۱
۵۸۹	شادی مرگ	۸۵	۱
۵۹۰	شام غریبان	۶	۶
۵۹۱	شاہ خاور	۱۴۵	۲
۵۹۲	شبخون زدن	۴۵	۶
۵۹۳	شب زلف	۲	۳
۵۹۴	شب زندہ داشتن	۴۵	۵
۵۹۵	شب قدر	۴۵	۱
۵۹۶	شبنم بیدار	۱۰۲	۷
۵۹۷	شبنم مژگان	۱۰۹	۶
۵۹۸	شش جہت	۲۶	۱۲
۵۹۹	شش خانہ	۱۵۸	۳
۶۰۰	شش و پنج	۱۲۹	۱
۶۰۱	شعلہ گرفتن	۵۰	۲
۶۰۲	شعلہ ور	۶۸	۹
۶۰۳	شکر خند	۵۵	۳
۶۰۴	شکّر شکن	۴	۳
۶۰۵	شکست زلف	۱۰۳	۷
۶۰۶	شکستن رنگ	۵۲	۱۲
۶۰۷	شکوہ بردن	۵۹	۴
۶۰۸	شمع عالمتاب	۷۲	۷
۶۰۹	شوخ چشم	۸۱	۶

۵۲۸	زربفت	۲۶	۱
۵۲۹	زرتار	۲۶	۳
۵۳۰	زرفشان	۴۲	۴
۵۳۱	زرکمر	۴۲	۱۸
۵۳۲	زرگل	۳۸	۶
۵۳۳	زرین کمر	۴۲	۱۸
۵۳۴	زلف شب را شانہ کردن	۲	۴
۵۳۵	زلف صبا	۷۷	۸
۵۳۶	زلف عروس	۶۷	۲
۵۳۷	زلہ برداران	۲۵	۴
۵۳۸	زمزمہ سنج	۷۳	۵
۵۳۹	زمین شعر	۵۶	۳
۵۴۰	زندہ داشتن شمع	۱۲۴	۱
۵۴۱	زہر مینا	۵۰	۱
۵۴۲	زیروزبر	۱۰۰	۴
۵۴۳	زیور کشیدن	۱۰۶	۴

سین مہملہ

۵۴۴	ساختن با چیزے	۳۱	۵
۵۴۵	سبزرنگ	۱۱	۱۱
۵۴۶	سبق بردن	۱۶	۱۱
۵۴۷	سبق گرفتن	۱۸	۱۰
۵۴۸	سبکبار	۱۰۲	۱۰
۵۴۹	سبکبال	۲۷	۲
۵۵۰	سبک خوابی	۴۵	۱۹
۵۵۱	سبکسار	۲۵	۳
۵۵۲	ستم خو	۱۲۱	۲
۵۵۳	سخندان	۲۹	۷
۵۵۴	سخن در دل گرفتن	۱۰۴	۹
۵۵۵	سر بر زدن آفتاب	۵۹	۸
۵۵۶	سربستہ	۷۶	۴
۵۵۷	سرتاسر	۳۴	۴
۵۵۸	سرتاقدم	۸	۵
۵۵۹	سرت گردم	۸	۴
۵۶۰	سرخاب	۸۵	۵
۵۶۱	سردفتر	۳۰	۹
۵۶۲	سردمہر	۳۸	۱۴
۵۶۳	سرزدن	۹	۷
۵۶۴	سرکردن	۴۲	۷
۵۶۵	سرکشیدن	۱۶	۱۳
۵۶۶	سرکشیدن آتش	۹۰	۲
۵۶۷	سرکشیدن از چیزے	۱۲	۱
۵۶۸	سرگردان	۲۴	۲

۵۶۹	سرگوشی	۴۰	۵
۵۷۰	سرنوشت	۹۴	۲
۵۷۱	سروکار	۵۴	۹
۵۷۲	سزاوار	۲۶	۳
۵۷۳	سکہ نشاندن	۲۳	۶
۵۷۴	سلسلہ بپابستن	۷۰	۳
۵۷۵	سلسلہ بستن	۱۰۸	۶
۵۷۶	سلک کہربائی	۱۱۷	۲
۵۷۷	سمن بر	۷۵	۳
۵۷۸	سوال از آسمان وجواب از ریسمان	۱۱۲	۶
۵۷۹	سوداگرفتن	۱۵	۵
۵۸۰	سیاہ کار	۱۱	۶
۵۸۱	سبیل خاستن	۳۵	۴
۵۸۲	سیلی خوردن	۳۸	۱۹
۵۸۳	سیماب شدن	۱۹	۴
۵۸۴	سیماب کردن	۶۵	۹
۵۸۵	سیم مجبول	۷۷	۱۲
۵۸۶	سیمین رواق	۸۰	۳
۵۸۷	سیہ کاری	۶۲	۸

شین معجمہ

۵۸۸	شاد باش	۲۰	۱۱
۵۸۹	شادی مرگ	۸۵	۱
۵۹۰	شام غریبان	۶	۶
۵۹۱	شاہ خاور	۱۴۵	۲
۵۹۲	شبخون زدن	۴۵	۶
۵۹۳	شب زلف	۲	۳
۵۹۴	شب زندہ داشتن	۴۵	۵
۵۹۵	شب قدر	۴۵	۱
۵۹۶	شبنم بیدار	۱۰۳	۷
۵۹۷	شبنم مژگان	۱۰۹	۶
۵۹۸	شش جہت	۲۶	۱۲
۵۹۹	شش خانہ	۱۵۸	۳
۶۰۰	شش وپنج	۱۲۹	۱
۶۰۱	شعلہ گرفتن	۵۰	۲
۶۰۲	شعلہ ور	۶۸	۹
۶۰۳	شکرخند	۵۵	۳
۶۰۴	شکر شکن	۴	۳
۶۰۵	شکست زلف	۱۰۳	۷
۶۰۶	شکستن رنگ	۵۲	۱۲
۶۰۷	شکوہ بردن	۵۹	۴
۶۰۸	شمع عالمتاب	۷۲	۷
۶۰۹	شوخ چشم	۸۱	۶

۶۱۰	شور انگندن	۶۱	۴
۶۱۱	شور بخت	۸۷	۲
۶۱۲	شور برخاستن	۶۲	۶
۶۱۳	شور پشتی	۱۸	۳
۶۱۴	شہ خوبان	۳	۴
۶۱۵	شیرازہ بستن	۱۵۱	۳
۶۱۶	شیر ماہی	۵۴	۳
۶۱۷	شیشۂ خوناب	۳۲	۱
۶۱۸	شیشۂ گلدار	۱۰۲	۹
	صاد مہملہ		
۶۱۹	صاحب دلدل	۹۲	۱
۶۲۰	صاحبقران	۱۷	۳
۶۲۱	صرف خاص	۱۶۴	۱
۶۲۲	صلا زدن	۲۱	۳
۶۲۳	صلح دادن	۳۶	۴
۶۲۴	صنعت اعجام	۱۴۹	۳
۶۲۵	صنعت ایہام	۱۰۱	۴
۶۲۶	صنعت ترصیع	۱۶۹	۱
۶۲۷	صنعت تعبیہ	۱۷۰	۳
۶۲۸	صنع حلب	۳	۱۱
۶۲۹	صورت نہ بستن عکس	۷۰	۸
۶۳۰	صوری و معنوی	۱۵۰	۱
	طائے مہملہ		
۶۳۱	طارم فیروزہ طاق	۸۰	۴
۶۳۲	طارم نیلی رواق	۸۰	۵
۶۳۳	طاق طارم	۱۱۴	۶
۶۳۴	طفل آتش	۸۱	۴
۶۳۵	طفل نو رفتار	۱۰۲	۸
۶۳۶	طلسم بستن	۱۶۲	۲
	ظائے معجمہ		
۶۳۷	ظرف قرار	۱۱۰	۶
۶۳۸	ظلّ اللہ	۱۵۶	۱
	عین مہملہ		
۶۳۹	عارض افروختن	۹۳	۳
۶۴۰	عاشق و معشوق	۶۵	۳
۶۴۱	عالم بالا	۵۳	۱
۶۴۲	عذر خواستن	۱۴۱	۳
۶۴۳	عرق ریختن	۳۵	۹
۶۴۴	عروسان باغ	۱۴۸	۲
۶۴۵	عروس نہ فلک	۱۴۸	۵
۶۴۶	عشوہ زن	۷۰	۴
۶۴۷	عقدہ در کار افتادن	۱۲	۹

۶۴۸	عقدہ کشا	۷۲	۴
۶۴۹	عنان گرفتن	۲۰	۹
۶۵۰	عین الکمال	۱۱۵	۹

غین معجمہ

۶۵۱	غبار آوردن چشم	۱۳	۶
۶۵۲	غفران مآب	۶	۳
۶۵۳	غلط انداز	۱۱۰	۳
۶۵۴	غنچۂ خاطر	۱۰۹	۵

فاء

۶۵۵	فال و فر	۲۶	۸
۶۵۶	فتنہ سنج	۴۴	۱۲
۶۵۷	فراخ دست	۱۲۹	۵
۶۵۸	فرو کشیدن نفس	۴۷	۵

قاف

۶۵۹	قبا از مصحف پوشیدن	۷۵	۵
۶۶۰	قبا گرداندن	۳۴	۱۲
۶۶۱	قبلہ نما	۷۱	۱
۶۶۲	قدح بر سر کسے شکستن	۸۷	۴
۶۶۳	قدر داشتن	۳۱	۸
۶۶۴	قدم افشردن	۵۳	۷
۶۶۵	قدم زدن	۶۷	۹
۶۶۶	قدم سودن	۳۹	۳
۶۶۷	قطرہ زن	۷۶	۱۰
۶۶۸	قطرہ فشاندن	۱۰۹	۱
۶۶۹	قلم بر کسے شکستن	۱۶۱	۱
۶۷۰	قند مکرّر	۲۲	۱۰
۶۷۱	قیمت شکستن	۹۵	۱

کاف عربی

۶۷۲	کار بجائے بردن	۱۳۹	۴
۶۷۳	کار و کشت	۷	۱
۶۷۴	کافر کتابی	۹۴	۸
۶۷۵	کاکل افشانی	۴۳	۲۲
۶۷۶	کاکل شمع	۶۳	۴
۶۷۷	کاکل صبح	۸۴	۳
۶۷۸	کاکل کسے شکستن	۵۴	۱
۶۷۹	کام روا	۷۱	۴
۶۸۰	کام کشیدن	۴۳	۷
۶۸۱	کران گرفتن	۱۸	۱۳
۶۸۲	کشادِ دل	۶۴	۲
۶۸۳	کشادن بخت	۶۴	۳
۶۸۴	کشاکش	۷۷	۲
۶۸۵	کشتی بادہ	۴۴	۱۷

۶۸۶	کشتی بر خشک راندن	۷۵	۶
۶۸۷	کف دعا گرفتن	۲۱	۴
۶۸۸	کف کردن	۴۴	۱۰
۶۸۹	کلاہ بر فلک افگندن	۳۲	۸
۶۹۰	کم حرف	۱۱۷	۵
۶۹۱	کوچہ گرد	۱۲۳	۶
۶۹۲	کور بخت	۶۱	۲
۶۹۳	کوہ نور	۱۶۰	۲
۶۹۴	کیش فدا	۷۶	۹

کاف فارسی

۶۹۵	گرانبار	۲۵	۲
۶۹۶	گرد باد	۲۴	۳
۶۹۷	گرد سر کسے شدن	۲۳	۳
۶۹۸	گردش چشم	۱۰۰	۱
۶۹۹	گرد یتیمی	۱۰۲	۶
۷۰۰	گرم شدن بچیزے	۳۶	۱
۷۰۱	گرہ از کار کشادن	۱۵۲	۵
۷۰۲	گرہ بہ بند قبا زدن	۵	۹
۷۰۳	گرہ بر گلو زدن	۱۱۸	۱
۷۰۴	گرہ بر گوشش زدن	۱۵۲	۳
۷۰۵	گرہ بندان	۱۲	۸
۷۰۶	گرہ در کار افتادن	۶۴	۴
۷۰۷	گرہ در گلو زدن	۲۱	۶
۷۰۸	گزانگبین	۱۰۷	۵
۷۰۹	گل چیدن	۴۲	۲۳
۷۱۰	گل شکستن	۵۲	۳
۷۱۱	گل کردن	۳۸	۵
۷۱۲	گلگشت	۵۲	۴
۷۱۳	گل گل	۳۰	۴
۷۱۴	گلو سوز	۴۲	۱۹
۷۱۵	گلو گیر	۱۶۶	۱
۷۱۶	گنبد خضرا	۳۲	۶
۷۱۷	گنبد گردان	۴	۵
۷۱۸	گوش نہادن	۵۹	۵
۷۱۹	گو مگو	۱۱۶	۹
۷۲۰	گوہر شکستن	۷۹	۷
۷۲۱	گوے بردن	۶۰	۷

لام

۷۲۲	لبچرا	۱۰۷	۴
۷۲۳	لب دادہ	۴۳	۱۴
۷۲۴	لب کشادن	۹۹	۵
۷۲۵	لب مکیدن	۹۷	۵

۷۲۶	لب و دندان داشتن	۹۶	۱
۷۲۷	لذت چشیدن	۸۴	۳
۷۲۸	لولوے چشم	۶۵	۱۰

میم

۷۲۹	مادر بخطا	۷۷	۵
۷۳۰	مادر فرزند کش	۴۹	۳
۷۳۱	مادر و پدر مینا	۳۲	۱۱
۷۳۲	ماہ زمین	۷۶	۸
۷۳۳	ماہ گرفتن	۱۷	۸
۷۳۴	مد نظر	۴۳	۳
۷۳۵	مروحہ افروختن	۹۰	۱
۷۳۶	مژگان آفتاب	۱۵	۱۵
۷۳۷	مشکل کشادن	۲۷	۹
۷۳۸	مصحف سرو	۲۹	۴
۷۳۹	مصرع پیچیدہ	۷۰	۵
۷۴۰	مصرع تنگ	۱۱۹	۱
۷۴۱	معنی پیچیدہ	۷۱	۶
۷۴۲	منصوبہ چیدن	۱۰۵	۵
۷۴۳	موبمو	۷۷	۶
۷۴۴	موشگافت	۳۴	۱
۷۴۵	موے پیالہ	۳۴	۲
۷۴۶	مہ جبین	۱۲۱	۳
۷۴۷	مہرو	۸۵	۶
۷۴۸	مہرہ گیس بند	۱۱۵	۷
۷۴۹	میان بستن	۴۳	۱۶
۷۵۰	میان دادن	۶۲	۹
۷۵۱	میل بچشم کشیدن	۱۲۵	۴
۷۵۲	میل در چشم کشیدن	۴۲	۳۴
۷۵۳	مینا شکستن	۴۳	۱۱

نون

۷۵۴	نابکار	۴۵	۹
۷۵۵	ناخن بدل شکستن	۷۲	۱۱
۷۵۶	ناخن در سینہ زدن	۱۲	۴
۷۵۷	ناز پرور چمن	۱۲	۲
۷۵۸	ناز پرورد نگاہ	۱۱۲	۸
۷۵۹	ناسور چکیدن	۸۷	۳
۷۶۰	نالہ در گلو شکستن	۵۲	۱۴
۷۶۱	نالہ فرو خوردن	۴۸	۵
۷۶۲	نام آور	۶۷	۱۱
۷۶۳	نبض موجی	۱۱۷	۳
۷۶۴	نرخ بالا کردن	۶۷	۸
۷۶۵	نزاع از میان برخاستن	۶۳	۲

۷۶۶	نشستن زمین	۶۳	۱
۷۶۷	نظربند	۱۱۹	۱۱
۷۶۸	نظرتنگ	۱۱۹	۹
۷۶۹	نعل درآتش کردن	۴۲	۲۱
۷۷۰	نقاب برروکشیدن	۱۰	۳
۷۷۱	نقاب برزدن	۵۱	۷
۷۷۲	نقاب کردن	۵۹	۹
۷۷۳	نقش آب	۱۰۳	۲
۷۷۴	نقش برآب	۶۰	۴
۷۷۵	نقش برحجر	۱۵۹	۲
۷۷۶	نقش بستن	۴۳	۱۴
۷۷۷	نقش پرده	۷۵	۴
۷۷۸	نقش دیوار	۲۶	۶
۷۷۹	نقش نشاندن	۱۱۵	۱
۷۸۰	نقش نشستن	۶۲	۱۰
۷۸۱	نکته سنج	۹۲	۲
۷۸۲	نگارخانه	۴۹	۱
۷۸۳	نگونسار	۲۶	۹
۷۸۴	نگین دولائی	۶۵	۴
۷۸۵	نوشدارو	۷۱	۷
۷۸۶	نہان پیکران	۱۸	۱۱
۷۸۷	نہنگ ابرو	۶۸	۳
۷۸۸	نیراعظم	۱۴۹	۴
۰	واو		
۷۸۹	واافتادن	۱۱	۹
۷۹۰	وبال آوردن	۳۱	۱۳
۷۹۱	وعدہ شب درمیان	۷۲	۲
۷۹۲	ول کردن	۴۴	۸
۷۹۳	ولی عہد	۱۵۸	۱
	ہائے ہوز		
۷۹۴	ہمدم	۶۷	۱۰
۷۹۵	ہمسر	۶۲	۱
۷۹۶	ہمعنان	۱۰	۵
۷۹۷	ہمنشین	۶۵	۱
۷۹۸	ہمہ گوش	۴۰	۳
۷۹۹	ہواجو	۱۰۹	۱۲
۸۰۰	ہواخواہ	۱۵۰	۴
۸۰۱	ہوا درگرہ بستن	۵۳	۱۱
۸۰۲	ہواشگفتن	۳۳	۴
۸۰۳	ہواگرفتن	۳۲	۱۶
۸۰۴	ہوس آباد	۵۳	۱۰
۸۰۵	ہوش ازسررفتن	۶۶	۸

یاے تحتانی

اعلان

بر آخر ہر نسخہ دستخط مصنّف علامت این باشد کہ بذریعۂ

جائز بقبضۂ قابض در آمد فقط